

ابن مسعود

نادرا براہ



از مجموعہ مراد لکھنوی



سرشناسه : ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ -

عنوان و پدیدآور : ابن مشغله / نادر ابراهیمی.

مشخصات نشر : تهران: روزبهان، ۱۳۶۴.

مشخصات ظاهری : ۱۳۸ ص.

فروست : ... مجموعه‌ی مردان کوچک.

شابک: 964-5529-20-4

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : چاپ ششم: شهریور ۱۳۷۶.

یادداشت : چاپ هفتم: ۱۳۸۶ (فیا).

موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

رده‌بندی گنجره : ۱۳۶۴ ۱۲۴ الف ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۳

رده‌بندی دیویی : ۸۳ / ۶۲

شماره کتابخانه ملی : ۱۴۱ - ۶۵ م

ابن مشعل

از مجموعه‌ی مردان کوچک

داستان یک زندگی - جلد اول

ابن مسعود

ہممے
نادر ابراہیم



این مطالعه

مادر ابراهیم

چاپ هشتم مهر ۱۳۸۸

مدیر تولید	حامد گنی
طرح روی جلد	مرتضی صمیمی
تطبیق متن زیر نظر	فرزانه منصوری (ابراهیمی)
نمونه‌خوان‌ها	آزاده فهیم هاشمی، عوض لطیفی
تروچینی و آماده‌سازی چاپ	شرکت قلم
چاپ و صحافی	چاپخانه نسکه

۳۰۰۰ نسخه ۱۸۰۰۰ تومان

چاپ اول، ۱۳۵۲

© حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

www.roozbahān.com / info@roozbahān.com

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روی روی دانشگاه تهران،

پلاک ۱۲۰۶ - کد پستی ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱

تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ - تلکس: ۶۶۴۹۲۲۵۳

فهرست

پیشگفتار.....	۱۳
فصل اول.....	۲۱
ابن مشغله در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد	
فصل دوم.....	۳۷
چگونه ابن مشغله یک «شغل عوض کن» حرفه‌ی...	
فصل سوم.....	۵۹
ابن مشغله هم گاهی گرفتار بیکاری‌های طولیل مدت می‌شود...	
فصل چهارم.....	۹۱
ابن مشغله چند عنوان و لقب احترام‌انگیز و دهان پرکن...	
فصل پنجم.....	۱۱۱
چگونه ابن مشغله صاحب اسم و رسم و یک باب دکان...	
فهرست آثار نادر ابراهیمی.....	۱۲۶

یا حق

دوست من!

«این مشغله» - این کتاب به راستی کوچکی کم مایه و ملات - را که خواندی، احتمالاً به دلیل شباهت‌هایی که میان خود و شخصیت این کتاب یافتی، چنان به شوق آمدی که چنان نامه‌ی شوق‌انگیز غریبی برایم نوشتی، و از من خواستی - به تأکید - که در چند جمله، خیلی صریح به تو بگویم که زندگی را «چه» می‌بینم و «چگونه» می‌بینم... موالی چنین دشوار را ناگزیر بایستی کودکانه، ساده‌لوحانه، بازیگوشانه، و بدون تعمق جواب داد؛ چرا که تو نیز می‌دانی گودال را هر چه بکنی، چاه و چاه‌تر می‌شود، و به همان نسبت کردن و پیمودنش دشوارتر. پس، این چند کلمه که صمیمانه و ساده‌دلانه در پی می‌آید، جواب توست. خدا کند که این تعریف و توصیف زندگی، فایده‌ی برای تو و دیگر دوستان جوانم داشته باشد:

زندگی، ملک و وقف است دوست من! تو، حق نداری روی آن فساد کنی و به تباهی‌اش بکشی، یا بگذاری که دیگران روی آن فساد کنند.

حق نداری بایر و برهنه و خلوت و بی‌خاصیتش نگاه داری یا بگذاری که دیگران نگاهی دارند. حق نداری بر آن ستم کنی و ستم را، روی آن، بر تن و روح خویش، خاموش و سر به زیر، بپذیری.

حق نداری در برابر مظلومی که دیگران روی آن انجام می دهند سکوت اختیار کنی و خود را یک تماشاگر ناتوانِ مظلوم بی پناه بنمایی. حق نداری به بازی اش بگیری، لگه دار و لجن مالش کنی، آلوده و بی حرمتش کنی، یا دورش بیندازی.

حق نداری در آن، چیزی که به زبانِ دردمندان و مستمیدگان باشد بکاری، برویانی، و بارآوری.

حق نداری علیه اش، حتی در بدترین روزگار و سخت ترین شرایط، اعلامیه صادر کنی، یا به آن دشنام بدهی.

حق نداری با رنگهای چرک و تیره ی شهوت، نفرت، دناوت و ردالت، رنگیش کنی.

مگر آنکه

از بیخ و بن

ملکِ وقف بودنش را فراموش یا انکار کرده باشی، که در این صورت، البته، نه خودِ تو مسأله ی هستی و نه آنچه می کنی مسأله یی ست که قابل بحث و اعتنا باشد.

در حقیقت، نبوده یی و نیستی تا چنین و چنان کردنت، روی زمینی که ما ملکِ وقفش می دانیم، چنین و چنان کردنی تلقی شود.

نیامده یی، نمانده یی، و نرفته یی. از هیچ، به قدرِ هیچ باید خواست، نه بیشتر...

«ما، بدونِ زنانِ خوب، مردانِ کوچکیم...»

از متنِ کتاب

و یکبار دیگر، این کتاب کوچک را به حضور
همسرم فرزانه تقدیم می‌کنم، که در ساختنِ
«ابن مشغله» و «ابوالمشاغل» نقشی قطعی و
بنیادی داشته است.

نادر ابراهیمی

پیشگفتار

آن روزها که پدر می‌گفت: «می‌خواهیم آب حوض را بکشیم. آب حوضی سه تومان می‌گیرد. تو همان سه تومان را می‌گیری بکشی؟» و من، بلافاصله لخت می‌شدم و سطل کهنه‌ی پر از سوراخ را می‌گرفتم دستم و می‌پریدم توی حوض و آن آب را که رنگ سبز تیره داشت، می‌ریختم توی باغچه یا آب‌روباریک کنار حوض، مراقب ماهی‌های سرخ و خاکستری هم بودم و تهاب را از آلت سیمی رد می‌کردم و ماهی‌های مضطرب معلق‌زین جان بر کف را می‌گرفتم و می‌انداختم توی طشت آب روشن، و زندگی تند آمیخته به ناباوری‌شان را می‌نگریستم و گاه در ته حوض، در لابه لای لجن‌ها، چیزی را می‌یافتم که مدت‌ها پیش گم کرده بودم. و ده دوازده سال بیشتر نداشتیم. هرگز گمان نمی‌کردم که این در طبیعت من باشد که هر شغلی را - اگر شرافتمندانه‌اش بدانم - بلافاصله بپذیرم و به این که از من بر می‌آید یا نمی‌آید اصلاً فکر نکنم؛ و گمان نمی‌کردم که نتوانم در هیچ شغلی آنقدر دوام بیاورم که لااقل یک بار یک درجه ترفیع بگیرم و لذت اضافه حقوق و تعویض رتبه را حس کنم و مزه‌ی افزایش و «ترقی» را به خانه ببرم و چون بوی آوازهای خوش و صدای گل در خانه پخش کنم...

آب را که می‌کشیدم تا دو سه روز کمرم درد می‌کرد و پهلوهایم، و گاه، درد پا را که از آب سرد یک حوض یابیزی بود به رختخواب گرم می‌بردم، و چه لذتی - که کار کرده‌ام. پاهایم را به بدنه‌ی منقل داغی که زیر آن کرسی قدیمی بود می‌چسباندم، و باکم از دنیا نبود که می‌گذشت و بد می‌گذشت. و آن سه توغان چه می‌شد؟ هیچ یادم نیست. تازه پدر همان وقت که آب را می‌کشیدم هم پولم را نمی‌داد. می‌گذاشت سر برج که حقوقش را می‌گرفت و می‌آورد خانه، روی قالی رنگ باخته‌ی کرمانی می‌چید و فال فال می‌کرد و به هر کس - بجز من - سهمی می‌داد، و سهم من همان سه تومان‌ها بود که از کشیدن آب حوض، غلتاندن بام غلتان روی بام کاهگلی و بیل زدن باغچه‌یی که پراز آبدزدک و کرم بود نصیب می‌شد.

با قلب کوچک خود باور داشتم که پدر با من بد می‌کند و بسی بد می‌کند، و شاید هم - کسی چه می‌داند - هدفش آزار دادن و تحقیر کردنم بود، و این که بتواند جلوی هر مهمان خوانده و ناخوانده بگوید: «آب حوض را نادر می‌کشد...» و خجالتم بدهد - که من البته آب را می‌کشیدم و نه خجالت را - اما بعدها و خیلی بعد، که رانده یا بریده از هر شغلی می‌توانستم شغل دیگری داشته باشم، و می‌دیدم که چه جانور بارکش غریبی شده‌ام اما بار خفت نمی‌کشم و منت ریس و ذلت تکدی... آن وقت بود که به قلبم آموختم سپاسگزار آن پدری باشد که فرصت برداشتن کلاه، خم کردن کمر و دراز کردن دست را از پسر ستانده است...

می‌گفتم: «آقایان! شما باید چندین جور کار بلد باشید؛ چرا که این یک درگیری واقعی‌ست، و درگیری، احتیاج به نان دارد. یعنی هر آدمی که می‌خواهد به هر دلیلی و به هر شکلی - و در هر جبهه - درگیر شود، باید بتواند زنده بماند و برای زنده ماندن، به نان احتیاج هست، و برای جواب

گفتن به این احتیاج باید از عهده‌ی کارهای مختلفی بر بیاید تا اگر از یک طرف، سرش را به سنگ زدند، از طرف دیگر بتواند پول در بیاورد و دو تا آسپرین بخرد و برای رفع سردرد فرو بدهد، و بعد، بخندد، بخندد، و باز هم بخندد. شما نمی‌دانید این خندیدن، چقدر عطوب است...»

و شاید به همین دلیل هم باشد که در بدترین شرایط کمتر کسی توانسته است چنته‌ی روح مرا از خنده تهی کند. گریستن بر مرده‌ی دیگران و رنج دیگران، مسأله‌ی دیگری است. آنها که شخصیت اجتماعی‌شان با شخصیت فردی‌شان یکی می‌شود آدم‌های فوق‌العاده‌یی هستند. من همیشه مسائل فردی و خانوادگی‌ام را از مسائل اجتماعی زندگی‌ام، به نوعی غیر ملموس، تفکیک شده حس کرده‌ام، از یک سو راضی، خوشحال و خوشبخت بوده‌ام و از سوی دیگر گرفته، رنجیده و مملو از درد... و در این یادداشت‌ها، غالباً، سخن از آن من منفردی می‌رود که با صدای بلند می‌خندد و باز می‌خندد.

شاید درست نباشد که من، با این سن و سال، و در روزگاری چنین خالی از حادثه - که بزرگترین و شگفت‌انگیزترین حادثه‌ی زندگی خیلی از ما آدم‌های شهری، زخم معده است و عمل خوف‌آور آپاندیس - بنشینم و «شرح حال» بنویسم؛ اما در این باره حرفی دارم، یعنی برای این کار دلیلی - که شاید پذیرفتنی باشد.

آن وقت‌ها که ما خیلی کوچک بودیم، پیش می‌آمد که با مهمانی بزرگ، برای چند لحظه روبرو شویم. مهمان بزرگ محبتی می‌کرد و می‌پرسید: «خب، آقا کوچولو! شما، وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چکاره بشوی؟» و ما هم زیر لب جواب می‌دادیم: «دکتر» یا «مهندس» و یا «خلبان» و بعد سربه زیر می‌انداختیم.

این مسلم است که نه فقط بچه‌های بی‌گناه بلکه بسیاری از نوجوان‌های عاقل و هشیار هم نمی‌دانند که می‌خواهند چکاره بشوند و برخی هم که می‌دانند، نمی‌توانند بشوند. امکانات یا احتمالاً عدم امکانات، آن‌ها را می‌پیچاند و به سویی می‌اندازد که خوابش را هم ندیده بوده‌اند، و یک روز می‌بینند کسی شده‌اند که هرگز نخواست‌اند باشند. اگر «انتخاب» مطرح باشد تازه از این لحظه شروع می‌شود، لحظه‌یی که انسان حس می‌کند آنچه باید باشد و می‌توانسته باشد، نشده است؛ لحظه‌یی که می‌تواند به تفکری عادلانه درباره‌ی گذشته و آینده‌ی خویش پردازد، و اگر باور می‌کند که تباه یا مغ‌شده، باز گردد و حرکت تازه‌یی را آغاز کند، و یا وا بدهد و تسلیم شود. این حادثه در چه سنی اتفاق می‌افتد، هیچ معلوم نیست. بعضی‌ها می‌روند بی‌آنکه هرگز به پشت سر خود نظری بیندازند، بعضی‌ها در بیست و پنج-شش سالگی و بعضی‌ها حتی، در شصت-هفتاد سالگی جرئت و قدرت آن را پیدا می‌کنند که محاکمه‌یی درونی ترتیب بدهند و به حساب خود برسند. بستگی دارد به شرایط، محیط، رشد، جهت حرکت و یک ضربه‌ی تصادفی، و کمتر کسی هم - متأسفانه - در این لحظه‌ی عظیم، یکباره از جای می‌جهد و به نو آفرینی زندگی خویش می‌پردازد و چیزهایی را جبران می‌کند. بخصوص، ما ملتی هستیم که به دلیل یک سلسله مصائب تاریخی، به مقدار زیاد جبری و قدری شده‌ایم. اگر از چیزی در گذشته، خیلی آزرده خاطر باشیم، می‌رویم درویش می‌شویم، و می‌گوییم: «می‌بایست بشود و شد.» به هر حال حرفم این است که ما وقتی در برابر چنان لحظه‌یی غول‌آسا و تعیین‌کننده قرار می‌گیریم، به جای بازگشتن و از نو ساختن، عکس‌العملهای منفی متفاوتی نشان می‌دهیم. بعضی‌ها خود را با شرایط موجود منطبق می‌کنند و

می‌گویند: «اینطور شد دیگر. حالا ادامه بده و معطل نکن!» بعضی‌ها کمبودهایشان را از راههای دیگر ترمیم می‌کنند و پوششی زینتی و گرانبها بر مردی خویش می‌کنند؛ بعضی‌ها بیمار گونه و عصبی، تا پایان عمر به شکستی که خورده‌اند می‌اندیشند؛ زندگی را نثرین می‌کنند، همه چیز را به باد دشنام می‌گیرند و نفی می‌کنند، و هر چیز را که جلوی دستشان باشد می‌شکنند و خراب می‌کنند؛ و معدودی هم خودکشی می‌کنند. البته شکی نیست که بعضی‌ها هم - به دلایلی - از همان نوجوانی و ابتدای حرکت، به سوی شغل یا هدفی رانده یا کشیده می‌شوند که محبوب آنهاست. نادرند، اما هستند...

اشاره‌ام به آن سؤال بی‌ربط «می‌خواهی چکاره شوی؟» بود که حرف به اینجا کشید. به این ترتیب، هیچ کودکی به چنین سؤالی پاسخی عاقلانه نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد؛ چرا که سؤال عاقلانه نیست. اینگونه سؤال‌های بی‌معنی بزرگ‌ها که خود به خود جواب‌های بی‌معنی کوچک‌ها را به دنبال می‌آورد هنوز هم باب است. آدم خیال می‌کند که اگر روبروی یک بچه بنشیند و مسائلی احمقانه را مطرح نکند، گناهی مرتکب شده است و یا حتماً لازم است که درباره‌ی «مشاغل آینده»ی طفل معصوم اطلاعات دقیقی به دست بیاورد... حال آنکه می‌تواند در آن چند لحظه، سکوت کند و یا - اگر واقعاً بلد است و از عهده بر می‌آید - قصه‌ی کوتاهی بگوید که تا سالیان سال از یاد آن بچه نرود و یا جمله‌هایی را بر زبان بیاورد که به دلیل رنگ آمیزی زنده و شادشان برای ابد در ذهن طفل بماند.

یادم هست - سال‌های پیش - روزی شاهد گفتم و گوی مردی باطفلی چهار - پنج ساله بودم، مرد، به جای طرح آن سؤال بی‌هوده، به طفل

گفت: «اگر از یک تا صد بشمری یک تومان می‌دهم.» طفل با هیجان و اشتیاق شروع کرد به شمردن. شاید پول برای او مهم نبود و در فکر آن هم نبود. فقط دلش می‌خواست آن مرد بداند که او شمردن را می‌داند. شمرد و شمرد تا رسید به عدد «سی». پرک، این عدد را نمی‌دانست اما خیال می‌کرد که می‌داند. این بود که بدون مکث و قریس، به جای «سی» گفت: «بیست و ده» و ادامه داد: بیست و یازده، بیست و دوازده، بیست و سیزده، بیست و ...»

مرد به آرامی گفت: «اینطور درست نیست. سی، چهل، پنجاه. . . اما اگر حالا نمی‌توانی یکجا تا صد بشمری، پنج دفعه از یک تا بیست بشمر. همان صد می‌شود. من هم قبول می‌کنم. بعدها یاد می‌گیری که چگونه باید تا صد بشمری.» و طفل، شادمانه و بدون معطلی از یک شروع کرد.

مرد نگفت: «حالا دیدی بلد نیستی؟» و یا «تو که تا بیست و نه بیشتر بلد نیستی. بنابراین بازی را با ختی.» اگر این کار را می‌کرد پرک حسابی دلگیر می‌شد و قلبش می‌شکست. و معلماً اگر مرد در آن چند دقیقه می‌خواست معلم حساب طفل بشود، راه به جایی نمی‌برد و طفل را هم خسته می‌کرد. در عوض او به طفل آموخت که با همان چند عدد که می‌داند به «صد» برسد و شکست نخورد.

خوب شاید این حرف، کاملاً منطقی نباشد و این طرز استدلال کردن در همه جا به کار نیاید؛ اما من می‌خواهم از این استدلال در موردی استفاده کنم که به نظرم درست می‌آید.

اگر رسیدن به «صد» هدف ماست و سخن گفتن از «صد» قصد ما، و به دلیل مجموع شرایط - کمداشت‌ها و ناتوانی‌ها - نمی‌توانیم مستقیماً تا صد بشمریم، چرا پنج بار از یک تا بیست بشمریم؟ شرط اصلی و ثابت ما

فقط باید این باشد که به هیچ دلیلی از «صد» چشم نبوشیم و کوتاه نیاییم. اگر شرح حال من از نظر کیفیت، ارزش و تأثیر بخشی، «صد» نیست، پنجاه نیست و پنج هم نیست، این کمبود - به گمان من - دلیل کافی برای چشم پوشیدن از بیان آن نیست.

من، چون آن کودکی هستم که فقط «یک» را در اختیار دارد؛ و حال می‌خواهد صد بار بگوید «یک» تا به صدر رسیده باشد. و یا یک بار بگوید «یک» و در پی نود و نه نفر دیگر باشد که می‌گویند «یک». نتیجه باز هم صداست. جمع کردن و پیاپی شمردن را شاید بعدها یاد بگیریم.

شبى در سیاه چادر چوپان پیری بودم. از او خواستم که تمام زندگی‌اش را برایم حکایت کند. گفت: برادر، چه حکایتی؟ ما اصلاً زندگی نکردیم تا حکایتی داشته باشد.

به خویش گفتم: همین بزرگترین حکایت دردناکی است که درباره‌ی زندگی یک چوپان می‌توان گفت و شنید و به آن اندیشید. اما من آن چوپان پیر سیاه چادرِ کوه دور نیستم. بسیار زندگی کرده‌ام و بسی کوشیده‌ام تا شیره‌ی هر لحظه را مکیده آن را به زمان فنا شده بسپارم.

و سرانجام شاید این موآل هم بیش بیاید که از همه چیز گذشته، «صد» به چه درد ما می‌خورد؟

بر می‌گردم به نکته‌یی که درباره‌ی لحظه‌ی خطیر انتخاب گفتم. به گمان من کسانی هستند که ناگزیر در آن لحظه‌ی خطیر گزینش و تفکر جدی درباره‌ی گذشته و آینده‌ی خود قرار می‌گیرند. آنها شاید برای از جای جستن و نو سازی زندگی و حرکت در مسیری که خواست و

آرزویشان بوده، گذشته از اراده‌ی فردی، به عاملی بیرون از خود نیازمند باشند. «صد» آن عامل یا انگیزه‌یی فرض می‌شود که می‌تواند تکان بدهد، تغییر بدهد، و در جهت مطلوب به حرکت در آورد.

صد، سلاح ماست برای خوب و خوبتر زندگی کردن.

«باید ایمان داشت که می‌توان

بندگی نکرد و زنده ماند.

به گفت و گو نشستن،

گاهی،

شاید این ایمان را

در ما بیافریند.»

فصل اول

ابن مشغله در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد

ابن مشغله خط نسبتاً خوبی دارد. آقایان، کارگران چاپخانه گواهی می‌کنند؛ اما عیب کار این است که توی چاپخانه، خط خوب را همیشه به دست حروفچین تازه کار می‌دهند تا بتواند به راحتی بخواند و بچیند، و خط بد ناخوانا را به دست حروفچین زبده‌ی ماهری می‌دهند که واقعاً به کارش مسلط است و می‌تواند به مدد کشف و شهود، جمله‌ها را بخواند و بچیند. در نتیجه، من همیشه - با خط خوبم - خیلی بیشتر غلط کرده‌ام و اشتباه تا آدم‌هایی با خط بی‌ربط معیوب. و این خط خوب، اولین وسیله‌ی کسب من بود. برای آشنایان خطاطی می‌کردم و پول می‌گرفتم - مختصری. یک بار، تازه پزشکی - که نامش را هم فراموش کرده‌ام - از من خواست که برایش یک تابلوی «دکتر...» بنویسم و بیست و پنج ریال هم بگیرم. نوشتم و بردم تا تحویل بدهم و بیست و پنج ریالم را بگیرم. دکتر، خط را نگاه کرد، کمی دور و مختصری نزدیک شد، گره بر ابروها انداخت و گفت: «کتر»ش کج است. من هم کمی عقب رفتم، کمی جلو آمدم و نتوانستم بفهمم کجای «کتر»ش کج است؛ اما او تحصیل کرده و با سواد بود و من کم و بیش بی‌سواد. ممکن نبود حرف مرا قبول کند. گفتم: «حالا

فرض کنیم «کتر» ش کمی کج باشد. به کجای قضیه بر می خورد؟ تو دکتري، مواظب مريض هایت باش، چه کار به «کتر» کجش داری؟» اوقاتش تلخ شد و گفت: «به درد نمی خورد.» چانه زد و پنچ ریال به خاطر کجی «کتر» از دستمزد کم کرد.

این کجی «کتر» - که من بر وزن «چطور» تلفظش می کنم - هرگز از خاطر من نمی رود. هنوز هم وقتی تابلوهای شکیل این همه پزشک را به در و دیوار این شهر بیمار می بینم و به یاد آن «کتر» کج می افتم، خنده ام می گیرد. راستی چرا هیچ مریضی حق ندارد به پزشک بگوید: «نسخه ات مرا خوب نکرد. پولم را پس بده!» یا «نسخه ات حال مرا فقط کمی بهتر کرد. بنابر این نصف پولم را پس بده!» هیچ می دانید که اگر روزی چنین چیزی رسم بشود، بدون تردید همه ی دکترها - حتی بی استعداد ترین شان - به فکر معالجه ی جدی مريض هایشان می افتند؟ یعنی قضیه ی طب و معالجه به کلی شکل دیگری پیدا می کند؟

پدرم نقاش بود و چند صباحی هم در مکتب استاد کمال الملک نقاشی کرده بود و از او چیزهایی آموخته بود. بعد رفته بود یک دکان نقاشی باز کرده بود، و همه کار هم می کرد - از رنگ کردن شیروانی تا ساختن تابلوهای طبیعت بیجان: «قراول آویخته» و «سیب و چاقو و شله زرد». یک روز یک سرجوخه ی سبیل کلفت چهل پنجاه ساله می آید توی دکان مرحوم ابوی و می گوید: «عکس مرا بکش. می خواهم بفرستم ننه ام که توی ده زندگی می کند تماشا کند و کیف کند که پسرش سرجوخه شده.» پدرم می گوید: «پانزده ریال خرج دارد.» سرجوخه قبول می کند و دو سه ریالی بیعانه می دهد. پدرم طرحی از روی صورتش بر می دارد و می گوید: «برو سه روز دیگر بیا عکست را بگیر.» سرجوخه می رود و سه روز بعد

برمی‌گردد. پدرم با مداد کنته تصویر سرجوخه را سایه روشن انداخته بود. سرجوخه نگاهی به عکس می‌اندازد. کمی دور و مختصری نزدیک می‌شود و بعد می‌گوید: «بارک الله نقّاش، بارک الله نقّاش! عین خود من است. مو نمی‌زند. حالا که تو اینقدر نقّاش ماهری هستی، عکس پدر مرا هم در یک طرف بالای سرم بکش و عکس ننه‌ام را در طرف دیگر.» مرحوم ابوی می‌پرسد: «پدرت چه شکلی ست؟»

— شکل خود من، کمی پیرتر.

— ننه‌ات چه شکلی ست؟

— قربانت بروم الهی. عین خود من، با موهای سفید و چارقد.

پدرم می‌گوید: «باشد. می‌کشم» سرجوخه کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «حالا که تو زحمت می‌کشی عکس دو تا دایی و دو تا عموی مرا هم پایین عکس من بکش.» باز هم همان سوآل و جواب‌ها. پدرم قبول می‌کند و می‌گوید: «ولی باید یک تومان بیشتر بدهی.»

— قبول دارم بکش. پس فردا می‌آیم می‌برم.

سرجوخه پس فردا می‌آید و عکس را دید می‌زند. بعد محکم می‌زند روی شانته‌ی مرحوم ابوی و می‌گوید: «بارک الله نقّاش، بارک الله نقّاش! عین خودشان است. عین عین خودشان. مو نمی‌زند. تو از کجا عقلت رسید که اینقدر شبیه بکشی؟» پدرم می‌گوید: «خب دیگر. ما نقّاش‌ها این کارها را بلدیم.» سرجوخه خوشحال و خندان می‌گوید: «حالا پولم کم است. عصر می‌آیم، بقیّه‌ی پولت را می‌دهم و عکس را می‌برم.» و می‌رود که می‌رود.

پدر، بعد از یکی دو سال ورشکست می‌شود. «قرقاوول‌های آویخته» و کپیه‌های متعدّد «خوشه چین‌ها» روی دستش می‌ماند و دگّان را

حراج می‌کند. از قضا، سمسار محلّه عکس آن سرجوخه و خانواده‌اش را مفت می‌خرد و می‌برد.

و چند سال بعد، یک روز که پدرم در خیابان قدم می‌زده، پیرمردی به او نزدیک می‌شود. خیره خیره به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «تف به رویت بیاید مردیکه‌ی فلان فلان شده. تو چطور جرئت کردی «ناموس» مرا بدهی دست «نامحرم؟» ایوی با حیرت می‌گوید: «عمو عوضی گرفته‌یی. کدام ناموس؟ کدام نامحرم؟ من اصلاً این کاره نیستم.» پیرمرد می‌گوید: «عکس خدا بیامرز ننه‌ام را می‌گویم. تو به چه حقی عکس ننه‌ی مرا که ناموس من است فروختی به یک سمسار یهودی؟» پدرم دو سه ریالش را پس می‌دهد و می‌رود پی‌کارش.

در حقیقت کجی «کتر» آن پزشک هم چیزی مثل فنا شدن ناموس آن سرجوخه بود. نه ناموسی در کار بود و نه مادری؛ اما از نظر سرجوخه خُلف وعده و فرار از تعهد و برداشتن کلاه یک نقّاش بینوا در برابر آن ناموس فنا شده مسأله‌ی قابل توجّهی نبود. اصل را رها می‌کنند و می‌چسبند به ناچیزترین فروع. وظیفه‌ی انسانی و حرف سقراط حکیم و بوعلی سینای معلّم همه باد هواست. شفای بیمار و دواى درد، شعر است؛ اما کجی «کتر» مسأله است. حتماً خیال می‌کنند نوشتن کلمه‌ی «کتر» خشت اوّل است و اگر آن را کج بگذارند، دیوار افتخارشان تا ثریّا کج می‌رود (در این مورد خاص البته اشتباه از آن شاعری‌ست که در بیان مسائل، هیچ منطقی نداشته و خیال می‌کرده دیوار کج تا ثریّا می‌رود و فرو نمی‌ریزد، همینطور کج می‌رود و می‌رود و می‌رود، و خم به ابرو نمی‌آورد. چه حرف‌ها را باید از شعرای قدیم قبول کرد و دم نزد).

من همیشه فکر می‌کنم اگر آیندگان بخواهند تاریخ طبابت زمان

حال ما را بنویسند، چه چیز حیرت انگیزی از آب در می آید. طبابت در این مملکت یکی از حیرت انگیزترین پدیده‌های تاریخ بشر است. می پرسد: «شغل ایشان چیست؟» جواب می دهد: «دکتر است، دکتر.» می گوید: «خوب... پس الحمدلله در آمد خیلی خوبی دارد.» چیزی که مطرح نمی شود این است که: «پس زندگی اش را وقف بیماران و مردم علیل این آب و خاک کرده...» و امثال این حرف های مخره ای احمقانه ی قدیمی.

بگذریم. طبیب خوب و شریف هم داریم. اگر حالا کم داریم بعدها خیلی زیاد خواهیم داشت.

این، به ساختمان و حرکت فرهنگ مربوط است نه بدی و خوبی آدم ها. به هر حال، خطّاطی را همان وقت کنار گذاشتم.

یکی دو سال بعد، اوّلین حکم رسمی یک شغل مناسب را از یک مؤسسه ی دولتی دریافت کردم: «کمک کارگر فنّی تعمیرگاه سیّار سازمان برنامه در ترکمن صحرا. روزمزد موقت، با دستمزد روزانه یکصد و پنجاه ریال. امضا: مهندس ابوالقاسم زندگی.»

این نام، نام آشنایی بود. پدر خوانده ام بود که برای من کاری دست و پا می کرد. صحرا غریب بود. شب ها با آسمان پهناور و پُرنگین، روزها با آفتابی کامل و سوزان. صحرا غریب بود. پیت های بنزین را می چیدیم و در سایه شان، بعد از ظهرهای داغ، چرت می زدیم. کار، سنگین و مطبوع بود. می ساییدیم، می بریدیم، لحیم می کردیم، جوش می دادیم، باز می کردیم و می بستیم، و به ماشین های وامانده ی معطل، حیات دوباره می دادیم. میله ی داغ، دستم را می سوزاند. عرق، چون باران بود. صحرا غریب بود. همیشه صدایی داشت. هنوز هم دارد. صدای عبور

کامباین‌ها، صدای حرکت تراکتورها، صدای موتورهای آب، و اگر هیچکدام اینها نباشد، صدای جیرجیرک‌ها و باد، صدای ضربه‌های قلب صحراست. و در لحظه‌های معدودی که گوش می‌سپری و باورت می‌شود که صدایی نمی‌آید، انگار می‌کنی که صحرا مرده است، که بر جسد عظیم یک صحرای مرده، یک دنیای مرده، خفته‌یی. و تو هم جسدی هستی، عدمی هستی، نیستی هستی... و دلت می‌خواهد که چیزی بریده شود، که چیزی بشکند، که چیزی بشنوی. این سکوت، مثل یک روانداز سنگین در شب گرم، نفست را می‌بندد. دلت می‌خواهد، از هر کجا که هست، صدای روشن شدن موتوری، صدای چکیدن آبی، صدای نسیمی، صدای شیون طفلی، صدای آوای غمناک و عاشقانه‌ی سوار ترکمنی، صدای صدایی را بشنوی. می‌خواهی بشنوی که صدا، پرده‌های حریر شب را پس می‌زند و به تو نزدیک می‌شود، و صدا از تو جدا می‌شود و دور می‌شود و دور می‌رود. مثل آنکه صدا ایستاده است و تو مکیده می‌شوی و تو دور می‌شوی. دلت می‌خواهد آمدن و رفتنش را آنطور حس کنی که روی یک تاب، تاب خیلی بلند - که از آسمان شب آویخته شده - نشسته‌یی و می‌روی و بر می‌گردی؛ و یا در گهواره‌یی دراز کشیده‌یی و تنها صدای میخ بلندی بر دیوار شب، بودن و زنده بودن را به یادت می‌آورد.

این، قلب صحراست که می‌زند.

این دلیل حیات است، دلیل بودن، دلیل خون، دلیل گردش ایّام و دلیل حرکت زمین. این که می‌تراشند، می‌برند، می‌کوبند، می‌رانند، درو می‌کنند، می‌کارند و باز، باز... تو را اثبات می‌کند؛ وجود تو را از اضطرابِ مرگ حرکت می‌رهانند، و روح تو را از مه، از اثیر، از غبار، از خواب بیرون می‌کشد. تو را می‌آورد به دنیای لمس نور و جریان باد، لمس لحظه‌ها و

آدم‌ها، لمس مفهوم شکوهمند آزادی؛ به دنیای تاب خوردن، رفتن و آمدن. و با چشم بسته می‌بینی که همه چیز هست - که نفس، که زندگی، که جوشش، که دوستی انسان با خاک، که جنگ انسان با تباهی و بدی - و می‌شنوی که می‌زند، می‌زند این قلب زنده‌ی صحرای زنده...

صوت، روان جاری صحراست،

صدا، روح آزادی.

و در چنین صحرایی بود که برای اولین بار با یکی از اشکال بسیار آبرومندانه و معتبر «باج» آشنا شدم. می‌دیدم که تعمیر یک کامباین را سیصد تومان طی می‌کنند و بعد، وقتی من سند را می‌نویسم (سواد داشتم) و پول را می‌گیرم، سیصد و سی تومان است یا سیصد و پنجاه تومان. سرکیس، راننده و کارگر فنی گروه ما توضیح می‌داد: «انعام ماست.» و بعد فهمیدم که چه انعامی؟ این، قانون ماست نه انعام ما. کار پانصد ششصد تومانی را سیصد تومان طی می‌کنیم، به شرط آنکه قانون ما مقدس شمرده شود.

صحرا را رها کردم و به شهر آمدم. یعنی یک دوره‌ی کارمان تمام شد و من دیگر برنگشتم؛ اما یاد صحرا آنچنان ماندگار شد که در خواب و بیداری، پرهیز از آن ممکن نبود. در همان شب‌های عظیم صحرا بود که دانستم ایران را سخت و بی‌حساب دوست داشتن، محکومیت من است؛ همه جای ایران و همیشه‌ی ایران را، مثل بچه‌ها خاک را در چنگ گرفتن و بر سگه‌ی گمشده‌ی در توده‌ی بزرگ خاک گریستن.

در تهران، پدر به زحمت مرا تقبل می‌کرد. او، در نمایش ما، نقش مقابل پدر خوانده‌ام را بازی می‌کرد. دائماً فریاد می‌کشید: «برو کار پیدا کن، برو «پارکابی» بشو و نانت را درآور، برو گمشو...»

من دوست نداشتم «پارکابی» بشوم. عیبی در آن نمی دیدم؛ اما دوست نداشتم شاگرد شوfer و پارکابی باشم. این بود که رفتم سروقت کار چاپخانه. این یکی هم مثل صحرای بود. دنیای کارگرهای حروفچین، دنیای غریبی ست. آنها خیلی چیزها می دانند و دائماً چیزهای تازه‌یی را زیر لب زمزمه می کنند. من از سالها پیش، از همان وقت که خطاطی می کردم، توی کار چاپ افتاده بودم. اما چاپخانه‌یی که مرا استخدام می کرد، افست بود و کارش سوای کارهای قبلی - با فیلم و سیانور. سرکارگرها همه آلمانی بودند. فحش‌های آبدار آلمانی می دادند و ما که نمی فهمیدیم و یا به خودمان تلقین می کردیم که ابداً نمی فهمیم، دوستانه و مهربان لبخند می زدیم. چه می شود کرد؟ یک کارگر ساده‌ی چاپخانه چطور می تواند ادعا و اثبات کند که یک آدم متخصص غربی فحش‌های خیلی بد و «آبدار» می دهد؟ تازه گیریم که ثابت هم بکند، فعلاً که چیزی از آقایی غربی کم نمی شود. آدم‌ها را مثل مگس و مورچه می کُشند و له می کنند، هیچکس نمی تواند حرفی بزند؛ حالا همین مانده که بیاییم و با دلیل و برهان ثابت کنیم که فحش «آبدار» هم بلدند بدهند و می دهند.

سرکارگر ما، درست مثل نازی‌ها پایبند نظم و ترتیب سربازی بود. مرتباً می آمد و به میزهای ما - که سطح آنها تماماً شیشه بود - نگاه می کرد. اگر شیشه لک داشت و کثیف بود داد می کشید: «زود پاکش کن!» روزی چند بار میز را پاک می کردیم و برق می انداختیم. یک بار، متوجه شدم که بیشتر کثافت شیشه مربوط به دست‌های خود اوست که می آید بالای سرمان، خم می شود و دستهایش را روی میز می گذارد و به کارمان نگاه می کند. من هم روی یک تکه کاغذ - به خط خوش فارسی - نوشتم: «لطفاً روی شیشه دست نگذارید. کثیف می شود.» و آن را از زیر،

چسباندم به شیشه. سرکارگر هم طبق معمول آمد بالای سرم و داشت خراب می‌شد روی شیشه که چشمش افتاد به آن نوشته. سواد که نداشت. از «ه» کارگر خوب و یا سابقه‌ی قسمت روتوش که آلمانی هم می‌دانست و پشت سرم نشسته بود، پرسید: «چی نوشته؟» او هم ترجمه کرد. دستهای سرکارگر، بلامتکلیف و ناراحت روی هوا مانده بود. هیچ نمی‌دانست که باید با دستهای خودش چکار کند. مدت‌ها شیشه‌های دیگران را کثیف کرده بود و بعد دستور داده بود که تمیز کنند و برق بیندازند. دست‌هایش را گذاشت پشتش، سوت زد و رفت. دو سه روز بعد، به دلیل اشتباهی که کرده بودم - و واقعاً کرده بودم - سرم داد کشید. از «ه» پرسیدم: «سر جُدت چه می‌گوید؟» گفت: «مهم نیست. فحش می‌دهد!» از بچه‌ها خداحافظی کردم و راه افتادم. بالای پله‌ها بود که پرسید: «کجا می‌روی؟» «ه» گفت: «می‌رود که برود. دیگر بر نمی‌گردد.» آمد طرفم. سرخ شده بود. فکر کردم که از مرز فحش هم می‌گذرد و می‌زند توی گوشم؛ اما با فارسی معیوب و آرام بخشی گفت: «آقا نادر! من عصبانی. کار زیاد. باش!» گفتم: «آقا! اینجا ایران. تو از من حقوق می‌گیری، حق نداری فحش بدهی.» و خداحافظی کردم. دم در، برم گردانند که او می‌گوید: «وسائل کارت را باید طبق صورت تحویل بدهی.» عجیب است که آنها خیال می‌کنند همه‌ی ما دزد هستیم. باستان شناسان و محققان تاریخ‌شان سال‌های سال زحمت کشیدند تا ثابت کردند واژه‌ی «بَرِتر» یعنی «وحشی»؛ یعنی به معنایی که مطلقاً ارتباطی با این واژه نداشت. و خودشان - آدم‌های عادی‌شان - آنچنان به ما خیره می‌شوند که انگار با نگاه جیب‌هاشان را خالی می‌کنیم. برگشتم و وسایل را «طبق صورت» تحویل دادم. یک ذره‌بین - که وسیله‌ی دائمی کارمان بود و توی

صورت هم نیامده بود - ته جیب لباس کارم ماند. چند روز بعد آن را پیدا کردم. رفتم چاپخانه و دادم دست سرکارگر. ذره بین، مثل یک شیء عجیب، توی دستش مانده بود و مات و مبهوت نگاهم می کرد. واقعاً اینها چرا اینطوری هستند؟

خب، حالا دیگر «سابقه‌ی کار» داشتم و علاقه به نقاشی را هم احتمالاً از پدرم به ارث برده بودم. رفتم به یک کانون آگهی سازی که توی روزنامه. آگهی استخدام داده بود. امتحانم کردند و قبول شدم. گفتند: «از شنبه بیا سر کار.» شنبه که رفتم گفتند: «نمی توانیم استخدامت کنیم.» پرسیدم «چرا؟» گفتند: «دلیلش را لازم نیست بدانید. اهمیت هم ندارد جا نداریم.» گفتم: «ولی شما آگهی کرده بودید. امتحانم کردید قبول شدم. مگر می شود...» گفتند: «خوش آمدی. برو پی کارت.»

بعدها یکی دیگر از کارگرهای چاپخانه را دیدم. او برایم توضیح داد. این جوان، واقعاً یک پاتختی بود، با ماهی پانصد تومان حقوق و روزی دوازده ساعت کار. استعفا داده بود تا توی چاپخانه‌ی دیگری استخدام شود. با حقوق خوب. او را هم اول قبول کرده بودند و بعد گفته بودند: «نمی توانیم و برگرد سر کارت!» لج کرده بود و برگشته بود. آن وقت‌ها ما بیشتر از دو سه تا چاپخانه که ماشین افست داشته باشد نداشتیم. همه جا رفته بود و گفته بودند: «پسرجان، برگرد سر کارت. در هیچ چاپخانه‌ی بی به تو کار نمی دهند.» قضیه فقط همین بود. یک تلفن به همه‌ی مؤسساتی که ممکن بود استخدامش کنند، مآله را حل کرده بود او، سرانجام، خفیف و رنجور بازگشته بود، و به خاطر آنکه «ادب» شود و بداند با چه کسانی سر و کار دارد، با ماهی چهار صد تومان استخدامش کرده بودند و همان شغل قدیم را به او داده بودند. این حرف البته مال

سالها پیش است؛ سال سی و هفت.

آدم دیگری هم در چاپخانه کار می‌کرد که هرگز نمی‌توانم فراموشش کنم. حالت یک اسطوره و افسانه را داشت. هاله‌یی از تقدس دور سرش بود. در اطرافش قصه‌ها و روایات عجیبی ساخته و پرداخته بودند. از نامش می‌گذرم. هنوز کار می‌کند. می‌گفتند: در گذشته‌های خیلی دور، کارش چاپ و جعل اسکناس بوده؛ اما نه اسکناس ایرانی. با ماشین چاپ غلتکی دستی، دلار و پاوند و مارک و همه‌ی اسکناس‌های خوب دنیا را چاپ می‌کرده؛ یعنی کاری را که با بزرگترین ماشین‌های چاپ دنیا می‌کنند، او با چنان وسیله‌ی مسخره‌یی می‌کرده. فکر کنید که دو تکه آهن ضخیم را بخواهید با نخ و سوزن معمولی بدوزید و تمیز هم از آب در بیاورید. ظاهراً یک گروه بین‌المللی به جستجوی او بر می‌خیزد، و اینجا، توی ایران، گوشه‌ی یک اتاق محقر پیدایش می‌کنند که مشغول بازی بوده و همین‌طور اسکناس چاپ می‌کرده و روی هم می‌چیده - با یک ماشین چاپ غلتکی دستی. یک متخصص آلمانی، وقتی می‌بیند، می‌فهمد و باور می‌کند که او با چه وسیله‌یی چه کار عظیمی را انجام می‌داده، در آستانه‌ی سکته‌ی قلبی قرار می‌گیرد و پس می‌افتد، و چندین بار می‌گوید: «این مرد نابغه است. این مرد بزرگترین نابغه‌ی روی زمین است. کاری که او می‌کند غیر ممکن است، محال است، دروغ است...» به هر حال در مجرمیتش که شکّی نبوده. محکومش می‌کنند. چند سالی می‌ماند و بعد نمی‌دانم می‌روند دنبالش یا آزاد می‌شود.

زمانی، یک ماشین افست بزرگ را می‌آورند تا به کار بیندازند. یک متخصص درجه اول آلمانی هم همراه ماشین می‌کنند تا بیاید و از روی

حساب و نقشه، قطعه‌های ماشین را سوار کند و تحویل بدهد. ماکه نمی‌توانیم از این کارها بکنیم. ما فقط بلدیم ماشین حاضر و آماده را تحویل بگیریم و ازش کار بکشیم. متخصص، نقشه‌ی چند متر در چند متر را ولو می‌کند روی زمین، چپ می‌رود، راست می‌آید، فکر می‌کند، یا خودش حرف می‌زند، قطعه‌ها را روی هم سوار می‌کند، پیچ‌ها را می‌پیچاند، لوله‌ها را جا می‌اندازد، و سرانجام، بعد از چند شب و چند روز معطلی، درمانده می‌شود و جا می‌زند. می‌گوید: «عیبی در کار هست، معلوم نیست از کجاست؛ اما عیبی در کار هست.»

همین همشهری «م» که ایستاده بوده و نگاه می‌کرده، به رئیس چاپخانه می‌گوید: «بگوئید برود کنار، من بیست و چهار ساعته ماشین را آماده می‌کنم و تحویل می‌دهم.» رئیس هم به متخصص می‌گوید: «شما خسته شده‌ید. بیست و چهار ساعت استراحت بفرمایید تا حالتان جا بیاید.» و بعد، همشهری «م» آستین‌هایش را بالا می‌زند، نقشه‌ی راه‌تما را جمع می‌کند و می‌گذارد بالای تاقچه و با مغزش دست به کار می‌شود. بیست و چهار ساعت بعد، یک «فرم» چاپ شده‌ی تر و تمیز را می‌گذارد روی میز رئیس و می‌گوید: «عیبی نداشت. اصلاً درست بود. این طفلکی گیج شده بود نمی‌دانست باید چه کار بکند.»

می‌گفتند کارگرهای زیادی با حقوق همشهری «م» صاحب خانه و زندگی شده‌اند؛ اما خودش جز سبیل‌های خاکستری آویخته و نگاهی که سرشار از خنده‌یی پاک و درخشان بود چیزی نداشت. حقوقش هم خیلی خوب بود؛ چون می‌دانستند که هنوز هم احتمالاً - اگر حوصله‌اش سر برود - می‌تواند با همان ماشین‌های غلتکی کوچک، به قدری که احتیاج دارد چیزهایی چاپ کند. او، برای بعضی‌ها بت بود و به راستی

رنگ و بوی یک افسانه‌ی باور نکردنی قدیمی را داشت.

سه چهار سال پیش رفته بودم همان چاپخانه. از پشت پنجره دیدمش که دارد دستور می‌دهد و به کارها رسیدگی می‌کند. انگار که در این ده پانزده سال، هیچ تغییری نکرده بود. و چون با اسم و رسم تازه‌یی به آنجا رفته بودم کارگرهای قدیمی که مرا می‌شناختند خوشحال بودند که «به جایی» رسیده‌ام و «ترقی» کرده‌ام و مثلاً با سواد شده‌ام. اما من، شاید هیچ کجای دنیا را به قدر فضای چاپخانه دوست نداشته باشم. صدای چاپخانه، بوی چاپخانه، و همه چیز چاپخانه، برایم خیال‌انگیز و لذت بخش است. بعدها، در طول پانزده سال، چندین بار کارهایی گرفتم که پام را به چاپخانه باز می‌کرد. خیلی از کارگرهای قدیمی مرا می‌شناختند. چه ماچ و بوسه‌یی، چه خنده‌هایی. و بعد «شبی با هم باشیم». عرقی و گپی. «خب آقا نادر! تو درس خواندی و از شر چاپخانه راحت شدی. خود را خلاص کردی. ماشاالله ماشاالله حالا برای خودت آدمی هستی.»

من هیچ وقت نتوانستم آدم‌هایی به خوبی کارگرهای چاپخانه پیدا کنم. فکرش را بکنید که از صمیمیت و دوستی یک شبه روشنفکر تا صمیمیت و رفاقت یک کارگر چاپخانه چه فاصله‌ی عمیقی وجود دارد. باید برای زندگی و آینده‌ی آنها فکری کرد. یک فکر جدی. خیلی از ایشان به دلیل وجود گرد سرب در فضای چاپخانه مسلول می‌شوند، و اغلب‌شان به دلیل سرپا بودن مدام، واریس می‌گیرند. رگ‌های پایشان بیرون می‌زند و پادرد می‌گیرند. این کار را نشسته نمی‌شود انجام داد. در طول این سال‌ها، بارها رفقای قدیم را دیده‌ام که لنگان لنگان از کنار خیابانی راه می‌روند. به هم می‌رسیم. سلامی و احوالی. و بعد می‌گویند: «بیکاریم. با این پا که

نمی‌توانیم حروف بچینیم. کار دیگری هم که بلد نیستیم. عجب غلطی کردیم که اوّل جوانی افتادیم دنبال این کار.»

بعضی‌هایشان که دوام می‌آوردند، موجوداتی شبیه یک دائرةالمعارف معشوش و درهم ریخته می‌شوند. درباره‌ی همه چیز، چیزهای زیادی می‌دانند. زمانی گذارم افتاده بود به یک چاپخانه‌ی محقرّ توی پامناز. کارگرِ حروفچینی آنجا کار می‌کرد که ضمن چیدن حروف، دائماً حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد. مثلاً می‌گفت: «بتهوون، فیزیکدان و ریاضی دان بزرگ، به اتفاق انشتین، موسیقیدان عظیم الشان، یک روز در بلوار سن لویی قدم می‌زدند که برخوردند به آقای داستایوسکی. سه نفری به اتفاق عرق فروشی خاجیک و تا می‌توانستند عرق کشمش ۵۵ کوفت کردند...» بچه‌ها، گاهی می‌خندیدند و گاهی هم سر و صدایشان در می‌آمد. حروفچین زبده‌ی بی‌نظیری بود. بعد هم الکلی شد و فنافی‌الله. راهی به جایی نداشت. دفترش بسته بود که باز بسته شد.

زمانی، توی چاپخانه‌ی «مهر ایران» کار می‌کردم. آنجا، کارگرِ جوانی بود که با سرعتی باورنکردنی حروف چینی می‌کرد. یادم نیست روزی چند سطر می‌چید؛ اما دستمزدش دو سه برابرِ آنهای دیگر می‌شد. به دیوار پشت گارسه‌ی خودش ده دوازده تا عکس زن لخت چسبانده بود. خوش صورت و بلند بالا بود. شب و روز هم توی چاپخانه زندگی می‌کرد. زن هم داشت. شب جمعه پول‌هایش را جمع می‌کرد، می‌گذاشت توی جیب شلوارش و می‌رفت کافه گلشن، و همه را خرج یکی از آن سلیطه‌های لکاته می‌کرد و شنبه صبح، دست خالی بر می‌گشت؛ بعد، زن بیچاره‌اش می‌آمد جلوی در چاپخانه و سینه چاک می‌داد، بی‌آبروی

می کرد، نعره می کشید زار می زد، فحش می داد و همه چیز را به هم می ریخت. گاهی توی خیابان - پشت میدان توپخانه - کتک کاری شان می شد. جوان می آمد، پولی از بچه ها قرض می کرد و می داد به زن بینوا و راهی اش می کرد. ظاهراً سر و صدا می خوابید و قضیه خاتمه پیدا می کرد؛ اما شب جمعه ی دیگر همان برنامه بود و ظهر شنبه ی بعد، همان برنامه. هیچکدامشان هم خسته نمی شدند. ده دقیقه بعد از رفتن زن، دست های جوان، باز هم مثل ماشین توی گارسه ی حروفچینی می آمد و می رفت، و سطر، زیر سطر. آدم بی آینده یی بود. کاری هم نمی توانست بکند.

از یک طرف، زندگی کافه گلشنی محیط شهری، او را وسوسه می کرد و از سوی دیگر، «فردایی» را پیدا نمی کرد تا به امید آن راه دیگری انتخاب کند. من می دیدم که چطور پادوها و کارگرهای بچه سال چاپخانه به او به چشم یک «لوطی» و قهرمان نگاه می کنند. عیب کار این بود که نفرت بر نمی انگیزد و پندناپذیر بود. نمی دانم چرا؛ اما ما هم گاهی با تحسین و حسرت به او نگاه می کردیم. شاید به این دلیل که می دانست چه کار می کند و می کرد. وقتی به ما نگاه می کرد، لبخند محو و مسلطی روی لبهایش بود که آدم را فلج می کرد. ممکن نبود به او بگوییم: «تو یک احمق کاملی و راهت اشتباه است.» شاید بعدها هم هروینی شد و از پا درآمد. کسی چه می داند؟

«حال» را می شود با درد گذراند؛ اما تصوّر درد آلود بودن آینده و دوام بدون دگرگونی «حال»، انسان را از پا در می آورد. بهشت، وعده ی کاملی نیست.

حالا ماشین های حروفچینی در بعضی چاپخانه های تهران، شیر پاستوریزه برای کارگرهای حروفچین - در چاپخانه های بزرگ - و اینجور

چیزها وضع را بهتر کرده؛ اما تا شفا فاصله‌ی زیادی هست که باید پیمود. این هم از دوره‌ی کار در چاپخانه.

بعد، شش ادبی را گرفتم و رفتم دانشکده‌ی حقوق. احتیاجی نبود که با رییس چاپخانه و آدم‌هایی مثل آنها کنار بیایم. البته فراموش نکنیم که دانشکده‌ی حقوق هم ربطی به «انتخاب» نداشت. همه جا کنکور دادیم و آنجا قبول شدیم، من بودم و داریوش آشوری فیلسوف و سیروس صبوری و بعد هم محمد علی سپانلوی شاعر. حالا اگر به چاپخانه هم برگردم، کارگر صفحه بند یا «اتسینگر» نیستم. دست‌هایم را توی جیبم می‌کنم، سوت می‌زنم و می‌خندم. شبه روشنفکر هستم دیگر.

اما یک بار دیگر، ده سال بعد از آن تاریخ که در چاپخانه کار می‌کردم با «مدیر عامل» همان چاپخانه، درجایی و برای کاری روبرو شدم - که حکایتش شاید شنیدنی باشد. و به هنگام خواهم گفت.

فصل دوم

چگونه ابن مشغله يك «شغل عوض كن» حرفه يی از آب درمی آید؟

ابن مشغله، سر به سنگ می کوبد. او، با اینکه تحصیل می کند، احتیاجی آزارنده به کارکردن دارد. پدر، حامی او نیست. مادر، در شهر دور، چشم به راه آن روز است که فرزند را «آبرومند» ببیند و بتواند به زنان طبقه ی خود بگوید: «پسر، پسر، پسر، پسر...» زن پدر، با آنکه جانب ابن مشغله را می گیرد و هیچ شباهتی به زن پدرهای قصه های کودکان ندارد، از اِعمال نظر و مهربان کردن شوهر عاجز است. پدر خوانده، عصبی و نگران، دلبسته است به اینکه پسری را که حمایت و مدد کرده، روزی به دوستان همطراز خود معرفی کند و با غرور بگوید: «چنین پسری باید داشت.»

و البته ابن مشغله نمی خواهد این معرفی بدانگونه به عمل آید که آن مغول، آن امیر گریزپای را به سربازان خود معرفی کرد. حتماً فراموش نکرده یید. جلال الدین، با یک اسب تیز تک راهوار از رودخانه ی پهن جوشان پر آب می گذرد و جان خود را - و فقط جان خود را - نجات می دهد، و همه ی یاران خوب و هم میهنان جانباز و دست از زندگی شسته ی خود را که جز او امیر و رهبری ندارند رها می کند و به کام

مرگی دردناک می سپرد. زمانی که جلال الدین غیور از رودخانه می گذشته، آن ستمگر مغول، با تحسین و ستایش می گوید: «از پدر، اینچنین پسر باید بماند.»

گرچه افسانه است و دروغ؛ اما من هرگز نمی توانم از تجسم چهره های آن گروه بینوا که به امید فرماندهی عاقلانه ی جلال الدین، شمشیر بر کمر بسته بودند و در آن لحظه ی مرگبار، امیر دلیر را گریزان و خود را چون گروه یتیمان می دیدند، چشم پیوشم...

و شاید به همین دلیل، این مشغله، یکی از آن همه سرباز بودن را هزار بار به چنان «یکه تاز بودن» ترجیح می دهد. و باز هم به همین دلیل، گرفتار شدن ها و فروافتادن ها در کمین اوست و داشتن پول، مسأله ی او. و به این ترتیب، این فرزند شر و نا آسوده ی خانواده، از یک سو درگیری های سیاسی روز را دارد که هر نوع دوام و قطعیت را از زندگی می گیرد، و از یک سو نمی خواهد سرشکسته و ذلیل به خانه ی پدر باز گردد و بگوید: «به من اجازه بده که سر سفره ی تو بنشینم، پدر!»

و از این لحظه است که آگهی های استخدام، نقش اساسی خود را در زندگی این مشغله بر عهده می گیرند و او را چون قایقی بی سرنشین، به هر سو که می خواهند می کشند.

اما، این سرنشین حيله گر پنهانکار - که در کف قایق دراز کشیده و می خندد - اگر به راستی نداند که به چه جاها باید کشیده شود، دست کم می داند که به چه جاها نباید کشیده شود؛ از جمله، ساحل نزدیک.

آگهی می گفت: «به یک نقاش و یک خطاط «ماهر» برای کارهای تبلیغاتی نیاز هست... بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم به سروقت پرویز مستشیری، که اگر نقاش ماهری نبود، در خطاطی بدون تردید استاد بود

و نستعلیق و شکسته را بسیار خوب می‌نوشت، و گمان می‌کنم که هنوز هم خطاط و نقاش مطبوعات باشد.

گفتم: «یک کار، برای ما دو نفر» و آگهی را نشان دادم.

گفت: «چیزی که از کیسه‌مان نمی‌رود، امتحان می‌کنیم.»

من و پرویز با هم درس خوانده بودیم و رفاقتی دلچسب داشتیم. هر دو هم بیکار بودیم. روزنامه را زدیم زیر بغلمان و همچنان که بی‌دلیلی می‌خندیدیم و ریشه می‌رفتیم، به دیدار صاحب آگهی شتافتیم. گفت که می‌خواهد یک آتلیه‌ی کارهای تبلیغاتی درست کند. سرمایه از او، کار از ما. درآمد، نصف، نصف. فوق العاده بود. نمونه‌ی کارخواست. رفتیم خانه، چیزی ساختیم و آوردیم. ساده پسند بود. اطلاعاتی هم نداشت. اصلاً نمی‌دانست خط یعنی چه؛ نقاشی که هیچ.

گفت: خیلی خوب است. عالی!

گفتم: بله، همینطور است.

یک اتاق به ما داد و وسائل کار.

این آگهی‌های استخدام، چه نقش عظیمی را در ساختمان زندگی ما بازی می‌کنند. چشم‌های حریص و تشنه و منتظر یک نسل شهری غیرمتخصص بیکار، دائماً در لابلای ستون‌های آگهی استخدام می‌دود و می‌دود. گاهی اشک به درون آنها می‌ریزد و گاهی برق امید. این آگهی‌های استخدام، مرا به چه جاها کشانده است. هر روز، پشت صفی طولانی به خاطر کار. استخدام در موزه، استخدام در کارخانه‌ی روغن نباتی، استخدام در دفتر روزنامه، استخدام در شرکت پخش مواد دارویی و استخدام به عنوان ویزیتور - برای فروش پودر ظرف شویی...

فکرش را بکنید. اگر من به جای آن همه آگهی که در طول سال‌های سال خواندم، درست به همان اندازه و همان مدّت فلسفه می‌خواندم، حتماً فیلسوف می‌شدم؛ طب می‌خواندم، طبیب می‌شدم، و ویتالون می‌زدم... نمی‌دانم.. شاید یکی از بزرگترین ویتالونیست‌های دنیا می‌شدم. سنتور که جای خود دارد. اگر در تمام این موارد به استعداد من مشکوک باشید و فکر کنید نمی‌توانستم، حتّی، طبیب بشوم (طبیب شدن که دیگر کاری ندارد)، لااقل می‌توانستم به همان مدّت، زمین را بیل بزنم. خاک خوب سرزمین را. آن وقت یک قطعه زمین دویست هکتاری زیر کشت داشتم، و همه‌اش را خود خودم بیل زده بودم.

حساب می‌کنیم: هر شب، یک ربع ساعت صرف خواندن آگهی‌های استخدام می‌شود، و هر روز دو، سه، چهار یا پنج ساعت صرف پی‌گیری مسأله‌ها. «آقا ما جوانیم، لیاقت داریم، استعداد داریم، اجازه بدهید چند ماهی خدمتتان کار کنیم بعد تصمیم بگیرید. خب. دو ماه هم حقوق ندید، عیب ندارد.» همه‌ی این مدّت ضرب در سی (روز)، بعد ضرب در دوازده (ماه)، بعد ضرب در ده سال.

کار باید در انتظار انسان باشد نه انسان در انتظار کار. در این صورت و تنها در این صورت است که تعداد شعرای دست دوّم و سوّم به یک دهم و یک صدم تقلیل پیدا می‌کند. مگر آدمی که خاک میهنش را بیل می‌زند، شعر هم می‌گوید؟ نمونه‌اش دیده شده؟ ابد! ابد! نقد که حتماً نمی‌نویسد. شک نباید کرد. شعر بد گفتن، کار من و شماست که کار نداریم. نقد بد نوشتن هم کار آنهاست که شعر بد هم نمی‌توانند بگویند؛ یعنی خیلی خیلی بیکارند.

اسم آتلیه‌مان را گذاشتیم «برج» و یادداشت و سر صفحه و اینجور

چیزها هم چاپ کردیم. همه‌اش به خرج آن آدم ساده لوح بیچاره. تازه بشکن هم می‌زد. خیلی هم راضی بود، مگر توی این مملکت دو تا آرتیست سالم و ورزشکار پیدا می‌شود؟ من، هم هالتر می‌زدم، هم زیبایی اندام کار می‌کردم و هم نقاشی می‌کردم. مستشیری هم به نظر می‌رسید باید قهرمان تنیس یا پینگ پنگ باشد. نرم و زبده و تیز. حالا اگر قهرمان نبود مسأله‌ی دیگری ست و مهم هم نیست.

بعد، آقا رفتند دنبال مشتری و سفارش. از زد و بندهای مخصوص اداری هم اطلاعات بسیار ظریف و هنرمندانه‌ی داشتند. پانزده درصد کل سفارش را به عنوان کارمزد می‌دهیم به مسئول تبلیغات شرکت. او هم می‌شود شریک دزد و رفیق قافله. بقیه‌ی کارها را خودش رو به راه می‌کند. در جلسه‌ی هیأت مدیره، خیلی شریفانه و نجیبانه می‌گوید: «بنده قربان کاملاً دقت کرده‌ام قربان. اگر کار را بدهیم دست این جوانها قربان هم ارزان‌تر تمام می‌شود قربان و هم تمیزتر از آب در می‌آید قربان.» یکی از اعضای هیأت مدیره در گوش مدیر تبلیغات می‌گوید: «چند درصدی هستند، این جوانان برومند؟» او هم می‌گوید: «دوازده درصدی قربان.» و ما، تا زمانی که این سه درصد را که دزد از دزد دزدیده و دزدان دیگر سندی برای اثبات دزدی ندارند بدهیم، کار داریم - کار خوب شرافتمندانه. و گر چه هنوز آنقدر استاد نشده بود که به چنان مراکز علمی راهش بدهند و قدرت منطبق کردن تئوری‌ها با عمل را نداشت؛ باز هم با یک بغل سفارش برگشت - تبلیغات برای یک شرکت واردکننده‌ی ساعت و یک شرکت واردکننده‌ی موتورسیکلت. ما طفلکی‌ها تا آن وقت منظره کشیده بودیم و جام شراب. چند تا هم تابلو به سبک نو. نستعلیق و شکسته هم توشته بودیم. موتورسیکلت که نکشیده بودیم. ساعت که جای خود دارد - با آن همه

خط‌های ریز، دقیق، ثابته، دایره، مربع، پیچ، مهره... و تازه سفارش دهنده‌ی بی‌انصافِ پرمدعا خواسته بود که ما ساعت را روی مچ دست چپ آدمی بکشیم که سوار موتورسیکلت است و از همه‌ی موتورسیکلت سوارهای دیگر جلو زده و دارد تند تند حرکت می‌کند. ما توی موتورسیکلتش مانده بودیم، آقا سفارش مینیاتور می‌داد. چند روزی کار کردیم. صبح تا شب، عرق ریختیم و طرح‌ها یکی از یکی مفتضح‌تر. آقا که می‌آمد، فوراً هاشور می‌زدیم، چیزی هم که سرش نمی‌شد. خیال می‌کرد جدّی جدّی داریم موتورسیکلت سوار ساعت به دست می‌کشیم. می‌نشست، سیگاری روشن می‌کرد و تصویری از یک آینده‌ی روشن و خیال‌انگیز پیش چشم‌هایمان می‌آورد. چه خواهد شد و چه‌ها خواهد شد. «دستگاه را توسعه می‌دهیم. شاگرد می‌گیریم. کارهای بزرگ قبول می‌کنیم. شما می‌شوید «طراح» و فقط ایده‌های ناب دست اوّل می‌دهید. بچه‌ها! حقیقتاً چیزی به شما بگویم. اگر ما بتوانیم از یکی از این همه بانک آگهی بگیریم، کار تمام است؛ یا کارخانه‌های بیسکویت سازی. فرق نمی‌کند...؟» می‌گفت و می‌گفت. بعد هم بلند می‌شد می‌رفت. من و پرویز هم زیر چشمی به هم نگاه می‌کردیم و می‌زدیم زیر خنده. هی بخند و به پیشخدمت بگو: «دو تا چای دیگر».

عاقبت، شبی رسید که هر دو به یک نتیجه رسیدیم (یعنی هر سه؛ چون پیشخدمت هم به همین نتیجه رسیده بود): فرار.

آخر ما خجالت می‌کشیدیم به آقا بگوییم: «ما حتّی بلد نیستیم موتورسیکلت سواری بکشیم که روی مچ دست چپش یک ساعت با دقّت و ظرافت کار کند.» این بود که شبانه، بی‌سر و صدا، بساطمان را جمع کردیم و گریختیم. فکر می‌کردیم که آقا ما را تعقیب می‌کند، تحویل

کلانتری می‌دهد، خسارت می‌خواهد، و خلاصه برایمان در دسر درست می‌کند؛ اما فی الواقع، خبری نشد که نشد. و گذشت.

تقریباً پنج شش ماه بعد، یک شب، دست بر قضا، من و مستشیری توی سالن انتظار سینما سعدی بودیم که در باز شد و آقا قدم به صحنه‌ی نبرد گذاشت. صدای ضربه‌های قلب من چون صدای طبل جنگ بود. آقا، قدمی به جلو گذاشت. نگاهی به چپ، نگاهی به راست - و ما کشیده شدیم زیر نگاه ریز بین و تیزبین آقا. حتی فرصت نشد که به توالی پناه ببریم. بلند شدیم. از دور سلام کردیم. ادب به جای آوردیم. تعظیم مختصری هم کردیم. و چون دو مجرم، در انتظار حکم اعدام ایستادیم.

آقا نزدیک شد، نزدیک شد، نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر... آنگاه، دستش را به سوی ما دراز کرد.

- چطورید بچه‌ها؟

- بد نیستیم قربان. زیر سایه‌ی شما.

و بعد آقا زد زیر خنده. هی خندید. هی خندید. (بانوی زیبایی همراه ایشان بود که لبخند می‌زد.) و ما هم به اجبار خندیدیم. ابتدا تظاهر می‌کردیم. مثل نوکران امیری بودیم که مجبورند پا به پای امیر بخندند. بعد دیدیم که نه... مسأله واقعاً خنده‌دار است. و زدیم زیر خنده.

و عاقبت، من که اشک از چشم‌هایم می‌ریخت، شروع کردم به توضیح دادن.

- بله... راستش آن کار از ما بر نمی‌آمد. و ما هم خجالت کشیدیم به شما بگوییم... آخر زحمت کشیده بودید محبت کرده بودید. انتظار داشتید. این بود که ترجیح دادیم فرار کنیم...

و آقا، خیلی سنگول و راحت گفت: «اتفاقاً همین جور خوب است.

این روش خود من است. بزن و دررو! به هر دری که می شود بزن. یا می شود یا نمی شود. نشد به جهنم. ما که نمی توانیم از گرسنگی بمیریم. من، اتفاقاً آنقدر از کار شما دو تا - یعنی فرارتان - خوشم آمد که نمی دانید. چقدر لذت بردم. از آن وقت تا حالا، هرگاه که یادم می افتد قاه قاه می خندم. می گفتم: اینها راه و رسم زندگی را بلدند. حتماً به جایی می رسند. بیله دیگ بیله چغندر. ما که نمی توانیم استنا باشیم...»

تازه داشتم حس می کردم که مقدار زیادی وقاحت، لایلای مهربانی هایش نهفته است. به ما بچه های گرسنه و ساده لوح، ساندویچی تعارف می کرد که ناناش مهربانی و محتواش رذالت بود. او ما را به کلاهبرداری و کلاشی متهم می کرد - فقط برای آنکه شریک جرم داشته باشد و بتواند ادعا کند که بچه ها، حتی بچه های این زمانه هم فاسد و گندیده هستند، فقط برای آنکه به خودش ثابت کند که کلاهبرداران، استثنا نیستند، و نوجوان های مدرسه یی هم راه و رسم «بزن و دررو» را می دانند. او می خواست عملاً نشان بدهد که ما «بچه های او» هستیم و کار او را دنبال می کنیم؛ حال آنکه چنین نبود و ما هیچ چیز ندزدیده بودیم.

او، ضربه اش را به هر حال زد - و نه با تیغی که ما انتظارش را داشتیم. او یک تنه جنگید و شکست نامهی مقتضاحانه ی ما را به دستان داد، و بعد دستش را به طرفمان دراز کرد.

سبب بخیر بچه ها. خوش باشید!

اینک که سال ها از آن روزگار گذشته، تابلوهای نئون رنگارنگ مؤسسه ی همان آقا را می بینم که جبهه ی بیرونی چند طبقه از یک ساختمان قدیمی را پوشانده است، و این تابلوها از مقاطعه کاری ساختمان تا پاک کردن لوله های فاضلاب را (در ده دقیقه) شامل می شود.

حقیقتش را بخواهید نمی دانم که از راه لوله های فاضلاب به مقاطعه کاری رسیده یا ابتدا مقاطعه کاری کرده و بعد توی روزنامه ها یک آگهی داده: «به دو لوله ی فاضلاب پاک کن ماهر احتیاج هست. و هر چه از لوله ها در آمد، نصف، نصف، نصف.»

ابن مشغله، به هیچ وجه نمی خواهد در این کتابچه، رابطه ی میان مشاغل خود و نوشته هایش را مطرح کند و نشان بدهد؛ اما ضمناً نمی تواند چشم بر هم گذارد و نبیند که چگونه نوشته ها انعکاس مستقیمی هستند از زندگی و تجربه های زندگی.

اکنون که ابن مشغله به یکی از قصه های آن روزگارش نگاه می کند، می فهمد که قلم در دست چه کسی بوده است.

«چون سگ بی صاحب، پوزه بر پای احتمال می مالید، و گدای گداصفتی شده بود.»
- «من کار می خواهم.

من کار می خواهم.»

«من» هم مذاب و جاری شد، چون یخ در آفتاب - و ناپدید شد.

«اینجانب» تقاضا می کند که در آن شرکت معظم

در آن اداره

در آن تجارتخانه

در آن بانک

در آن مؤسسه ی محترم،

هر گونه کار که ممکن باشد با هر حقوق به وی واگذار شود.

اینجانب تعهد می کند که در نهایت صمیمیت و صداقت، وظایف محوله را انجام دهد.

مجموع روزها این بود - و شب، خستگی و رؤیا.

از قصه‌ی شادی‌های از دست رفته - کتاب «افسانه‌ی باران» بسیار خوب! اگر «آتلیه‌ی برج» تعطیل شد چه غم، که آگهی‌های استخدام - چون ستون تسلیت‌ها - تعطیل ناشدنی‌ست... همیشه‌ی خدا کارهایی وجود دارد که کننده‌اش وجود ندارد، و کننده‌هایی وجود دارند که برایشان کار وجود ندارد.

شیک‌ترین و لذیذترین آگهی‌های استخدام آگهی‌هایی‌ست که به زبان انگلیسی نوشته می‌شود و مربوط به یک مؤسسه‌ی انگلیسی‌ست. رایحه‌ی مطبوع یک نوکری افتخارآمیز از آن به مشام می‌رسد. جان در هوای چنین آگهی لذت بخشی بر می‌گشاید و پرواز می‌کند و پرپر زنان، تا دور دست‌ها، تا کیمیای سعادت می‌رود. شبی نیست که روزنامه‌ی عصر را خالی از اینگونه آگهی‌ها ببینی. نگاه کن! همین حالا به روزنامه‌ی امروز یا دیشب نگاه کن! اگر نبود، جایزه می‌دهم. جایزه دادن که دیگر کاری ندارد. سی میلیون آدم شب و روز، دارند جایزه می‌دهند و می‌گیرند. لغت نامه‌ی انگلیسی به فارسی را می‌آوردم و شروع می‌کردم به ترجمه کردن، چه ترجمه‌یی!

«یکی از دوستانم» می‌گفت که یکی از این آگهی‌ها را با چه جان‌کندنی ترجمه کرده و به این نتیجه رسیده که یک شرکت خارجی به چند «ملوان» احتیاج دارد، و او که از بچگی شیفته و عاشق دریا و دریانوردی بوده، پیراهن راه راه آبی رنگ به تن کرده و به دیدن صاحب آگهی رفته، و بعد معلوم شده که به چند «فروشنده» احتیاج هست نه کریستف کلمب.

با آن پیراهن راه راه آبی، مجسمش کنید - وقتی که صاحب آگهی

به او گفته بود: «ما به جوانانی که کراوات نزنند کار فروشندگی نمی‌دهیم!» نوع دیگری از آگهی‌های استخدام هم هست که مزه‌ی نان بربری داغی را می‌دهد که رویش کره‌ی گوسفندی راستی راستی و غسل سبلان واقعی مالیده باشند. عطر تمام گلنهای کوهپایه‌های سبلان در آن موج می‌زند و آدمی را به دنیای خیال‌انگیز مالکیت‌های حقیر می‌برد.

این آگهی‌ها می‌گویند: «برای اداره‌ی یک مؤسسه‌ی جدید التأسیس به یک مدیر جوان احتیاج هست. داوطلبان باید شیک پوش، جنتلمن، مؤدب، خوش بیان، خوش رفتار، خوش برخورد... و خلاصه خوش خوش باشند. حقوق خیلی مکفی - با مزایا - پرداخت می‌شود.»

«ای خدای خدای خدای! چقدر خوب است که آدم، بیسواد و غیر متخصص باشد، و مدیر یک مؤسسه‌ی آبرومند هم باشد، و گذشته از حقوق خیلی مکفی، مزایا هم بگیرد. مزایا، چه چیز عجیبی ست واقعاً»

خب! اگر ما تخصص نداریم، همه‌ی این صفات را که داریم. اصلاً اگر کسی پیدا شود که خودش به زبان خودش بگوید: «من خیلی خوش برخورد یا خوش بیان نیستم» حتماً بیمار روانی ست. ماشاالله ماشاالله ما جوان‌های شهری همه خوش بیان، مؤدب، خوش برخورد، خوش تیپ، نازنین و خلاصه همه چیز تمامیم و بیکاریم...

این است که صبح روز بعد، بلند می‌شویم، معلوم است که چه کارها می‌کنیم و می‌رویم آنجا توی صف.

اگر آدمیزاد، عاقبت‌اندیشی داشته باشد، و با همان قیافه‌ی آماده‌ی استخدام یک عکس تمام قد بگیرد، و چند سال بعد که احتمالاً سر عقل آمد به عکس نگاه کند، تازه می‌فهمد که در آن روزگار، چقدر ملوس و مامانی بوده و خودش نمی‌دانسته.

بگذریم. مثل اینکه بیش از اندازه درباره‌ی آگهی استخدام سخنرانی کردم، تازه کلی حرف دارم که بعدها می‌زنم. معلوماتم را خرده خرده بروز بدهم بهتر است.

چندی بعد به دنبال یکی از همین آگهی‌ها رفتم، و در آنجا چهره‌ی آشنایی را دیدم.

مالک «مؤسسه‌ی جهانی فروش» International Sales Organization یکی از دوستان قدیم من بود. در آن روزگار که با هم دوست بودیم و هر دو کم سواد، و البته نوجوان، او لوطی بود و بزَن بهادر و گردن کلفت. ما در پناهِش احساس تأمین می‌کردیم، و حتی احساس گردن کلفتی و قدرت. ظاهرش همان بود: خوش خنده و شاد و لوطی مسلک با لکنت زبان. و چه دم و دستگاهی به هم زده بود. خیلی عزّت کرد و احترام گذاشت. الباقی متقاضیان را بلافاصله جواب کرد و گفت: «نادر جان! این مؤسسه مال خود توست. هر جور که دلت می‌خواهد اینجا کار کن. تو رییس، من کارمند. تو هم اینجا را اداره کن. باور کن اگر می‌دانستم کجا هستی، هر طور بود پیدایت می‌کردم. من یک آدم درست و قابل اطمینان می‌خواستم، و کی از تو بهتر؟»

عجب بساطی!

برای اولین بار در عمرمان پشت میز مجلّلی نشستیم با دو تلفن به قرینه - چپ و راست - یکی سفید یکی سیاه. صندلی ما هم پایه‌ی چرخان داشت. خیلی هم نرم بود و وقتی رویش می‌نشستیم، بادش کم‌کم خالی می‌شد و ما به تدریج فرو می‌رفتیم و فروتر. خدا خیلی رحم کرد که بیش از اندازه فرو نرفتیم.

از آنجا که خیلی «خوش بیان» بودم، قرار شد برای شروع کار، یک

گروه ویزیتور را برای فروش آماده کنم. و برای اولین بار، بشخصه، آگهی استخدام دادم. گاهی پشت به زین و گاهی زین به پشت. جوان‌های مردم را - که تا دیروز، خودم یکی از آنها بودم - امتحان کردم و چند نفرشان را پذیرفتم. کلاس گذاشتیم، حرف زدیم و بحث کردیم. فقط عیب کار این بود که نمی‌دانستیم چه می‌خریم و چه می‌فروشیم. تا مدتی هم به روی خودمان نیاوردیم. جنس، جنس است؛ چه فرق می‌کند؟ یک همچو مؤسسه‌ی عریض و طویلی که باد نمی‌فروشد. برای معاملات نامشروع هم که کسی «آدم درست و قابل اطمینان» لازم ندارد.

بعد، آهسته آهسته، شروع کردیم به سؤال کردن.
- خوب! حالا بچه‌ها آماده‌اند. چی می‌فروشیم؟
- هر چی که دستان برسد. فعلا داریم ترتیبی می‌دهیم که مجلات فرنگی بفروشیم.

یا للعجب! مجله‌ی فروشی که دیگر این دم و دستگاه را نمی‌خواهد.
- ببینم حسن! اگر ازت سوآلی بکنم، رک و راست جوابم را می‌دهی؟
- معلوم است. مگر تا به حال چیزی را از تو پنهان کرده‌ام؟
- نه. تو لوطی هستی، می‌دانم. به من بگو ببینم، تو، اینجا، مواد مخدر و جنس قاچاق که خرید و فروش نمی‌کنی. نه؟

- عجب دیوانه‌ای هستی نادر. اگر من می‌خواستم باز هم دنبال آن کار باشم که نمی‌آدم شرکت درست کنم... من آدم رو به راهی شده‌ام. مطمئن باش!

عجب... پس این طفلک معصوم هم اخلاق بدش را ترک کرده و ما نمی‌دانستیم (که اخلاق بدی هم داشته!)

بعدها، بهتر و خیلی بهتر شناختمش. او هم یکی از نوابغ روزگار

بود. راه و رسم میلیونر شدن را خیلی خوب بلد بود؛ اما به قول خودش «فقط بد می‌آورد.» وقتی خیلی به هم نزدیک شدیم گفت که تمام این تشکیلات را با پانزده ریال راه انداخته. مبل و صندلی و میز و تلفن و قفسه و کف پوش و همه چیز قسطی‌ست، و به اعتبار آینده از بانک‌ها اعتبار گرفته بود و تمامش را خرج ویسکی و عیاشی کرده بود. مطمئن بود که به زودی صاحب میلیون‌ها تومن پول خواهد شد. ما را هم کم کم مطمئن کرده بود. قدرت کلام و نفوذ عجیبی داشت - البته از لکنت زبانش بگذریم که تازه جزئی از شگردهایش برای مغلوب کردن حریف به شمار می‌آمد.

یک بار، در گذشته، قبل از آنکه خودش صاحب «شرکت جهانی فروش» بشود - با شغل فروشنده‌گی یک جور دائرةالمعارف - به عنوان یک شنونده‌ی ساده و علاقمند وارد یک سمینار بزرگ پزشکی می‌شود. در لابلای بحث‌های خیلی جدی پنج دقیقه وقت می‌خواهد که حرف بزند. و طوری رفتار می‌کند که این وقت را به او می‌دهند. او هم جا به جا - بر عهده‌ی راوی - صد و بیست تا دائرةالمعارف را آب می‌کند؛ با همان لکنت زبان و قدرت بیان. همه‌ی پزشکان محترم قبول می‌کنند که دائرةالمعارف، از واجب‌ترین چیزهایی‌ست که در دنیا وجود دارد و آدم بی‌دائرةالمعارف، اصلاً آدم نیست.

درباره‌ی طرق مختلف و بسیار ساده‌ی میلیونر شدن، داستانهای دل‌انگیز فراوانی می‌دانست که دائماً تکرار می‌کرد. من فقط یکی از آن داستان‌ها را برایتان نقل می‌کنم.

می‌گفت: یکی از رفقا تصمیم گرفت پولدار بشود. بی‌خود و بی‌جهت. کارمند جزء یک اداره بود. شب خوابید صبح بلند شد و مؤسسه‌ی «پخش ساندویچ سالم در محل کار» را بنیاد نهاد. «ما هر روز

صبح بین ساعت ۱۰ تا ۱۰/۵ یک ساندویچ بزرگ، مقوی، محرک، سالم و بسیار ارزان، در محل کار شما به شما تقدیم می‌کنیم.» همچو شمار می داشت. توی همین تهران دوسه میلیونی. حالا چطور موفق شد چند ساندویچ فروشی معتبر را وادار کند که هر روز صبح چند هزار ساندویچ آماده کنند و چطور یک شرکت وارد کننده‌ی ماشین را وادار کرد که چند کامیون در اختیارش بگذارند. بماند. آقا راه می‌افتد توی مؤسسات و ادارات و شرکت‌ها و غیره و غیره.

«این نمونه‌ی ساندویچ ماست. قیمتش هم ۱۵ ریال است؛ اما اگر «آبونه» بشوید و فقط ۴۰ ریال بدهید، قیمت هر ساندویچ برای شما مشترک عزیز فقط ۱۰ ریال خواهد بود.»

بسیار خوب. بفرمایید کدام آدم عاقلی این ۴۰ ریال را نمی‌دهد؟ مؤسسه‌یی به این بزرگی! با این تشکیلات وسیع و این همه ادب و نزاکت. ساندویچش هم که چاق و مرتب است و بر خلاف خیلی چیزها تقلبی نیست. از طرف دیگر کدام آدم عاقلی را می‌شود پیدا کرد که دلش نخواهد هر روز صبح ساعت ۱۰ (تا ۱۰/۵) یک ساندویچ سالم و مقوی (و محرک) گاز بزند و گاز بزند و باز هم گاز بزند؟ تازه، اگر شما جداً مخالف این برنامه باشید و این کار را دور از شأن و مقام خود بدانید، مگر بوی خوش و خاطره‌انگیز یک ساندویچ صبحگاهی (کالباس، گوجه فرنگی، خیار شور پیتی تبریز...) اراده‌ی شما را دچار تزلزل نمی‌کند؟ (شما به پیشخدمت تان سفارش می‌کنید که به طور پنهانی -آنطور که سایر کارمندا تفهمند تا پُر رو بشوند- یک ساندویچ سفارشی -برای رئیس است، مواظب باش- از یارو بگیرد و به طور پنهانی بیاورد توی اتاق. و ضمن رسیدگی به کارهای جاری مملکتی -در حالی که صمیمانه

به ملت گرسنه‌ی هند و رنج‌های سیاهان افریقا و بدبختی عظیم ملل عرب فکر می‌کنید - آهسته آهسته ساندویچ عزیزتان را گاز می‌زنید و گاز می‌زنید و پرونده‌ها را ورق، ورق - حذف فعل به قرینه.)

خلاصه... آقا نکاشته شروع می‌کند به درو کردن. توی هر اداره‌یی از مستخدم تا مدیر «آبونه» می‌شوند. آقا هم دیگر سراغ آن اداره نمی‌رود. یک هفته (یا ده روز - نمی‌دانم) این برنامه را با سعی و جدیت آدم‌های پشت کاردار و فعال ادامه می‌دهد. از شمال شروع می‌کند و به جنوب می‌رسد؛ مؤسسه به مؤسسه، اداره به اداره، و خانه به خانه. بعد هم کامیون‌ها را می‌اندازد و می‌زند به چاک. هیچکس هم حاضر نمی‌شود به خاطر ۴۰ ریال ناقابل به دادگستری شکایت کند. همه کمی می‌خندند، کمی دلخور می‌شوند، و از اینکه به شعور آنها توهین شده مختصری احساس حقارت می‌کنند و مسأله تمام می‌شود.

این مشغله با بلاهت تمام می‌پرسد: «اما چرا حاضر نشد کارش را ادامه بدهد؟ او می‌توانست در یک واحد کوچکتر این کار را دنبال کند و شغل پر درآمد و واقعاً آبرومندی داشته باشد.»

رفیق قدیم با خنده می‌گوید: «برو بابا! او که خیال نداشت ساندویچ فروش بشود. فقط هوس کرده بود میلیونر بشود - که شد.»

رییس «سازمان جهانی فروش» بیش از بیست تا از این نمونه‌های «کاملاً ممکن» در اختیار داشت. هر شب یکی از آنها را با آب و تاب فراوان تعریف می‌کرد و بعد می‌گفت: «غصه نخورید بچه‌ها. به زودی وضع ما هم رو به راه می‌شود.»

این مشغله با سرافکنندگی می‌گفت: «اما اینجور کارها باب طبع من نیست. من برای خودم، یک نویسنده هستم و میل ندارم با کلاه برداری و

شیتادی میلیونر بشوم.»

جواب می‌داد: «اولاً به خودت وعده نده؛ تو حقوق بگیری، نه سهامدار؛ هیچوقت میلیونر نمی‌شوی که وجدانت ناراحت بشود. ثانیاً ما از راه‌های مشروع و عاقلانه ثروتمند می‌شویم نه با کلاهبرداری و جیب مردم بیچاره را خالی کردن.»

با این همه، خدا حفظش کند. یک شب که مختصری لول بود به من گفت: «نادر جان! اینجا جای تو نیست. اگر خیلی متظاهر به نجابت و شرافت و اخلاق هستی و می‌خواهی مثل نوابغ تاریخ، کنج اتاق محقرت بنشینی و «بشکنی ای قلم ای دست...» و اینجور چیزهای خیلی مهم بنویسی، هر چه زودتر بزن به چاک. قول می‌دهم هر وقت میلیونر شدم، ماهی پنج هزار تومان بفرستم در خانه‌ات تا با خیال راحت بنشینی و درباره‌ی رنج‌های مردم چیز بنویسی...» دروغ هم نمی‌گفت. آنقدر لوطی بود که این کار را بکند. راستش من هم تا مدت‌ها منتظر بودم که یک روز در خانه‌ام را بزنند و بگویند: «این پول را یک نفر برای شما فرستاده. هر ماه می‌فرستد.» اما شنیدم وقتی او را به زندان انداخته‌اند بیش از هفتصد چک بی‌محل در دست مردم داشته.

.....

و بعد، باز هم از پی یک آگهی به مؤسسه‌ی موقوفه‌ی معروفی رفتم. این یکی دیگر «موقوفه» بود و خاطر‌م جمع بود که دله دزدی و حقّه بازی و کلاهبرداری ندارد. صاحب مؤسسه، تمام اموالش را وقف کرده بود. بیچاره! چه آدم فداکاری! توی این روزگار واقعاً همچو آدم‌هایی کم پیدا می‌شود. این حرف را صمیمانه از من دنیا دیده بپذیرید. واقعاً در این زمانه کسی شجاعت و شهامت چنین اعمالی را ندارد.

آقای موقوفه - یعنی وقف کننده - خودش شخصاً مرا محاکمه کرد، ببخشید، امتحان کرد. تابستان بود و من یک عینک آفتابی تیره رنگ به چشمم بود. گفت: «من به آدم‌هایی که عینک تیره به چشم بزنند کار نمی‌دهم.» زودی عینکم را برداشتم و گذاشتم ته جیبم. گفت: «من به آدم‌هایی که پدر مادر دار و از خانواده‌های محترم نباشند کار نمی‌دهم.» زودی عینکم را برداشتم و گذاشتم ته جیبم. ببخشید، فوراً جواب دادم: «من خیلی پدر مادر دار هستم قربان. دو تا مادر دارم، دو تا پدر.» گفت: «پدر مادر زیادی به چه دردی می‌خورد؟ سواد چقدر داری؟» گفت: «دانشجو هستم، رشته‌ی حقوق.» گفت: «مگر می‌شود هم دانشجو بود و هم کار کرد؟» گفت: «بله قربان، خیلی از دانشجوها، برای آن که دانشجو بمانند مجبورند کار کنند» گفت: «زیادی وِرّاجی می‌کنی؛ اما اگر آدم حرف شنو و مؤدبی باشی و کاملاً راز نگهدار باشی، من زندگیت را رو به راه می‌کنم.» گفتم: «معنون قربان! کسانی که رشته‌ی قضاوت را انتخاب می‌کنند، اصولاً راز نگهدارند...»

و بعد، چطور به شما بگویم که این آدم - که از نظر ظاهر شباهت مختصری به گانگسترها داشت - چه موجود شریف نازنینی بود و چه دستگاه عجیبی را اداره می‌کرد. (خداوند! مرا ببخش که راز این مرد را - بر خلاف قولی که داده‌ام - برملا می‌کنم.) در خانواده‌ی او به خاطر تصرف ثروت بی‌حسابش - که اتفاقاً خیلی هم حساب داشت - بر خورد تندی پیش آمده بود. پدر خانواده رنجیده بود و به خاطر تنبیه «بازماندگان» به ظاهر ثروتش را وقف کرده بود؛ اما در باطن، تمام مسأله مالیات بود و میل شدید به نپرداختن مالیات به دولت؛ یعنی اندوختن بیشتر.

داستان زندگی این مرد، خود کتاب بزرگی‌ست که باری در فرصتی

باید نشست و نوشت.

می‌گفت: «باید بروی برای دیوارهای فلان ساختمان من آگهی بگیری! اما اسم مرا نمی‌آوری. خودت قرار داد می‌بندی و خودت کار را تمام می‌کنی.»

او حتی نمی‌توانست از دیوار مخروبه‌ی یکی از ساختمان‌هایش پولی در نیاورد.

می‌گفت: «از این تابلوهای نئون که برای تبلیغ درست می‌کنند یکی بیاورند بزنند به این دیوار و ماهانه مبلغی بدهند.»
ن توانستم این کار را به درستی انجام بدهم. اصلاً نمی‌دانستم به کجا باید مراجعه کنم و چطور باید توضیح بدهم.

می‌گفت: «همه‌تان باید بروید لباس کهنه جمع کنید بیاورید اینجا. من می‌خواهم به زلزله زدگان فلان منطقه کمک کنم.»

و هدفش این بود که در دفاتر رسمی مؤسسه‌اش بنویسد: «مبلغ آنقدر هزار تومان بابت خرید لباس برای زلزله زدگان پرداخت شد.» این، باور کردنی نیست؛ اما در طول این چند سال بارها به مسائلی برخوردیم که باور کردنش ممکن نبود - حتی برای خودم.

ما، قبل از هر چیز، به یک رستاخیز اخلاقی نیازمندیم. فقط همین. اگر به راستی همه چیز باید دگرگون شود، یک دگرگونی اخلاقی و معنوی مقدم بر همه چیز است.

ما، دست کم، در این مورد خاص، دیگر احتیاجی به غرب نداریم. می‌توانیم برگردیم و مثل ایرانی‌های قدیم زندگی کنیم، یعنی رفتار کنیم. همین کافی‌ست.

(گاهی کار به شعار دادن می‌کشد. منتقدان بزرگ بر این عقیده‌اند که

«نوشته نباید شعار باشد. باید ساده و راحت باشد. شعار دادن کار آدم‌های احمق است.» لطفاً این دو سه تا شعار آخری را پس بدهید تا منتقدان بزرگ، دست به شمشیر نبرند و مرا از پا در نیاورند.)

اگر شعار دادن، کار خیلی بدی‌ست و آدمیزاد شعار دهنده را با لگد از تاریخ ادبیات می‌اندازند بیرون، داشتن تخصص خیلی خوب است و آدم متخصص را با لگد از هیچ کجانی اندازند بیرون.

و چه کاری آسان‌تر از ماشین نویسی، حسابداری و دفتر داری دوپل؟

اینها را هم یاد گرفتم - به امیدی و بهانه‌یی.

اما گمان می‌کنم هشتاد درصد آدم‌های بیکاری که در آن روزگار آگهی‌های استخدام را می‌خواندند، ماشین نویسی و دفتر داری دوپل بلد بودند. (بعدها نقشه کشی جای آن را گرفت.)

اگر به همه‌ی ما که از بی یک آگهی استخدام، پشت در مؤسسه‌یی جمع می‌شدیم، یکی یک ماشین تحریر می‌دادند و اجازه‌ی ماشین کردن، گمان می‌کنم آنچنان سر و صدایی راه می‌افتاد که گوش فلک کر می‌شد. (صحنه، مختصری هم سوررئالیستی می‌شد و به درد فیلمسازان آوانگارد می‌خورد. نه؟)

.....

دانشکده‌ی حقوق را رها کردم؛ و شاید بهتر باشد بگویم: دانشکده‌ی حقوق مرا رها کرد. امید وکیل مدافع شدن و از دزدها، از جانی‌ها و از کلاهبردارها دفاع کردن هم برباد رفت.

(یاور کنید خیلی دوست داشتم مثل وکلای مدافع توی فیلم‌ها، درست در آخرین لحظه، در کیف سیاهم را باز کنم، سندی بیرون بیاورم، روی میز آقای رییس بکوبم، برگردم طرف دوربین و (صورت درشت)

فریاد بزنم: «موکل من اصلاً آدمکش نیست... چون، کسی که کشته شده، اصلاً داخل آدم نبوده...»

این زمان، بار دیگر، به شهری که دوست داشتم بازگشتم؛ شهر کودکی‌های سرشار از نشاطم، شهر رنگ‌های زنده و بوته‌های سپید پنبه، شهر آوازهای غمناک محلی و بازارهای گِل‌آلود قدیمی، شهری مملو از یادهای عطرآگین، با ستون‌های بلورین و بلند باران در تمامی شب‌ها و روزها، شهری که بوی بهار نارنج‌هایش، باغ‌های وسیع کودکی‌ام را معطر می‌کرد. آنجا، بی‌شک برای این تازه‌مردی که سر به سنگ می‌کوبید و ایمان داشت که سر، هزار بار سخت‌تر از سنگ است، جانپناهی بود. هنوز مادری بود که مرا چون طفلی خردسال، عزیز بدارد - گرچه از مجموع شکست‌های پسری که چون یتیمانِ راه‌گم کرده، در کوچه باغ‌های درماندگی، بی‌خیال و کودکانه می‌گشت و می‌خندید، بسی غمگین بود. و هنوز، پدر خوانده‌یی بود که مرا به گفت‌وگوهای طولانی بکشانَد و همه‌ی تجربه‌های زندگی‌اش را همراه پندهای مکرر به گوشم بریزد: «درست باش و ترس؛ مثل من.»

آنجا، جنگل‌های سبز بلند، جاده‌های نمناک تیره رنگ و بوته‌های به هم پیوسته‌ی تمشک بود.

در اتاقی خلوت و دور، زمانی بزرگ برای اندیشیدن، برای تسویه حساب، برای آغاز کردن و برای پر شدن از نیروی نو وجود داشت.

من در ابتدای راه بودم، و به خوب شدن و خوب‌تر شدن همه چیز ایمان داشتم.

اگر، در روزگاری که شبه‌روشنفکران، ناامیدی را دگانه کرده‌اند و وسیله‌ی کسب، امید چیزی جز یلاخت به شمار نمی‌آید، ابن مشغله کتباً

اقرار می‌کند که «به بلاهت امید آراسته است».

او ایمان دارد که جهان، حتی یک روز قبل از انهدام، به کمال خود، به اوج خود و به شکوه رؤیایی خود خواهد رسید؛ و همه‌ی رنج‌ها به همین یک روز کوتاه می‌ارزد...

ابن مشغله، در سرزمین سبز کودکی‌هایش، می‌توانست زیر درخت نارنجی بنشیند و روزها و روزها به این تحفه‌ی چند روزه بیندیشد؛ و چنین نیز کرد:

«قلب، خاک خوبی دارد.

در برابر هر دانه که در آن بنشانی، هزار دانه پس می‌دهد.

اگر ذره‌بی نفرت کاشتی، خروارها نفرت درو خواهی کرد.

و اگر دانه‌یی از محبت نشاندی،

خرمن‌ها بر خواهی داشت...»

ابن مشغله در آن شهر آرام و در آن یک سال آرام، کوشید که خاک

قلب را به دانه‌های خوب معتاد کند.

فصل سوم

ابن مشغله هم‌گاهی گرفتار بیکاری‌های طویل
مدت می‌شود و خیلی غصه می‌خورد

ابن مشغله می‌گوید: با اینکه در طول تاریخ این سرزمین، خیلی‌ها کاری کرده‌اند که عشق به جامه‌ی سربازی و عشق به کسانی که در این جامه می‌روند، کاستی گیرد، من همیشه آن را بسیار دوست داشته‌ام، و خود را گاه در خواب و گاه در رؤیا، در این جامه جای گرفته دیده‌ام. عشق به نظام چیز غریبی بود که از کودکی در من وجود داشت و همچون عشق به این خاکِ خوب هرگز نمرده بود.

و... به همین دلیل، خروج از دانشکده‌ی حقوق چیزی را خراب نکرده بود. داوطلب خدمت سربازی شدم. خودش دو سال بود. در امان از شرّ بیکاری و یا دائماً در جستجوی کار بودن.

آنها که در قرعه کشی شرکت می‌کردند و خیلی زیاد بودند، ما داوطلبان سربازی را خیلی دوست داشتند و ماچ می‌کردند؛ چرا که بار آنها را داوطلبانه بر دوش می‌کشیدیم و راضی هم بودیم... امّا، در آن سال، دست بر قضا، و برای نخستین بار، مردی چند ستاره بردوش، بر سگّوی وسط باغ شاه رفت و فریاد کشید: «داوطلب بی‌داوطلب.

داوطلبی تمام شد. مگر ارتش یتیم خانه و گداخانه است که یک مشت آدم گشنه گدای بلا تکلیف بیایند و داوطلب خدمت مقدس سربازی بشوند و بقیه راست راست بگردند و عشق کنند؟ نخیر! داوطلبها بروند توی صف، برای همه قرعه کشی می‌کنیم. لزومی ندارد که بچه ننه‌ها و نازپرورده‌ها کنار بکشند و یک مشت آدم بیکار و امانده، به خدمت بیایند. بروید توی صف! همگی.» خب؛ این هم خودش حرفی بود. «معافی» را مهر کردند و دادند دستمان.

و این مشغله می‌گوید: حالا استخدام در خیلی جاها ممکن بود. فقط می‌بایست آن «خیلی جاها» وجود داشته باشد - که نداشت. پس، سفر بود و بازگشت.

این بار، به دانشکده‌ی ادبیات - رشته‌ی ادبیات انگلیسی - رفتم که ابداً دلخواهم نبود. این، بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت تا میل به کسب دانش. درس و مدرسه را دیگر دوست نداشتم.

و در همین زمان بود که «سازمان انتشارات طُرفه» را به راه انداختیم. این یکی گرچه شغل نبود، پی و پایه‌ی خیلی خیلی کارها بود. گروهی از نویسندگان و شعرای جوان و بی‌نام و نشان دور هم جمع شدیم، پول‌هایمان را روی هم گذاشتیم و «طُرفه» را درست کردیم، و پشت سر هم کتاب و مجله چاپ کردیم. آن وقت‌ها اینقدر مشکل نبود.

کتاب‌ها و مجله‌ها به ده پانزده تا رسیده بود که به فکر افتادیم شرکتمان را به ثبت بدهیم. این کار را اسماعیل نوری علا برعهده گرفت. او رفته بود به اداره‌ی مربوطه و گفته بود: «می‌خواهیم یک شرکت انتشاراتی را به ثبت بدهیم.» گفته بودند: «این کار خیلی مشکل است. دوندگی زیاد دارد و دردسر زیاد.» اسماعیل گفته بود: «اما ما تا به حال

پانزده تا کتاب چاپ کرده‌ایم.» مسئول مربوط ناگهان از جای پریده بود و فریاد کشیده بود: «پس دیگر اینجا آمده‌یید چکار؟ شما ثبت داده‌ی خدایی هستید. بروید بی کارتان!» و اسماعیل هم آمده بود بی کارش. و بعد از چندی سازمان انتشارات طرفه را برچیدیم. شرح مفصّلش را اسماعیل در جایی داده است؛ اما من باید یک نکته را اضافه کنم و اقرار، که میراث این شرکت به دست من افتاد: «پانزده تا کتاب و مجله که به تدریج مشتری هم پیدا می‌کرد. همه‌ی «طرفه‌یی‌ها»: محمّد علی سپانلو، اکبر رادی، نوری‌علا، احمد رضا احمدی و بعضی‌های دیگر آهسته آهسته اسم و رسمی پیدا می‌کردند. من تا مدت‌ها گنجشک روزی بودم و با جمع کردن پول از کتابفروشی‌ها روزگار می‌گذراندم. در حقیقت من به همه‌ی بسجه‌های طرفه بدهکارم. آقایی می‌کنند که سهمشان را نمی‌خواهند.

و بعد، نخستین شغل رسمی من از راه رسید. یکی از دایی جان‌ها - که معمولاً توی همه‌ی فیلم‌ها وجود دارند؛ فقط بعضی‌هایشان «عمو جان» هستند و بعضی‌هایشان «دایی جان» - کاری در یکی از بانک‌ها برایم پیدا کرد، و مرا به عنوان صندوقدار و حسابدار همان بانک فرستادند به یکی از بزرگترین هتل‌های تهران. چه کیفی داشت! کمک کارگر دیروزی حالا توی سالن بزرگ هتل قدم می‌زد و سیگار دود می‌کرد. با مشتری‌های گرانقدر و والامقام، انگلیسی حرف می‌زد و از این جور کارهای مهم می‌کرد.

من نمی‌خواهم در این کتابچه جز درباره‌ی مشاغل و آنچه به این شغل‌ها مربوط می‌شود، درباره‌ی مسأله‌ی دیگری حرف بزنم؛ اما ذکر این نکته - به دلائل دادگاهی فراوان - در همین جا ضرور است که به مجرد احساس تأمین، ازدواج کردم - با حقوق نهصد تومان در ماه، روزی ده

ساعت کار، بدون جمعه، عید و عزا.

هیچ چیز نداشتم؛ واقعاً هیچ چیز - حتی یک گلیم؛ آن هم پس از چند سال زندگی مجرّد و جدا از خانواده - اما چرا، مقداری یک‌دندگی و لجبازی داشتم.

به گمان من هر آدمی را کله‌شقی‌هایش می‌سازد، یعنی به اعتبار مقدار کله‌شقی‌اش، آدم است. البته منظورم خود خواهی‌هایش نیست. حساب خود خواهی از غرور به کلی جداست و کله‌شقی جزئی از غرور است، جزء مشاهده‌شدنی غرور است. آدم خود خواه، آدم درمانده‌ی مفلوک‌توسری خور بد بخت سیه روزی‌ست که تن به هر جور نوکری می‌دهد به این دلیل که فقط خودش را می‌خواهد و هیچ چیز توی دنیا به اندازه‌ی وجود خودش و زنده ماندن خودش برایش اهمیّت ندارد. به این ترتیب، شرف هم برایش اهمیّت ندارد، اخلاق هم برایش اهمیّت ندارد، سلامت روح هم برایش اهمیّت ندارد، خانواده و دوست و میهن و ملت و مردم هم برایش اهمیّتی ندارند. پای شما را هزار بار می‌بوسد، به این دلیل که می‌ترسد مبادا به «خود» او صدمه‌ی بزنید. (در جایی بحث مقصّلی در باره‌ی تفاوت‌های بین دو واژه‌ی «غرور» و «خود خواهی» کرده‌ام و به همین دلیل حالا کوتاه می‌آیم.)

من آدم‌های واقعاً تنومندی را دیده‌ام که تا شده، خم شده، فرو افتاده، سر به زیر، له شده با موهای فلفل نمکی و چشم‌های پر از مکر و حيله، به شکلی جلوی رییس‌شان ایستاده‌اند که انگار آمده‌اند تا به طور نامشروع، تقاضای ده شاهی پول نقد بکنند؛ و وقتی حرف می‌زنند با صدایی مثل وزوز دوردست مگس‌های طلایی - صدایی که می‌بایست با گازانبر از ته چاه گند گلویشان بیرون کشیده شود تا شنیده شود - واقعاً ترخّم و شفقت انسان را بر می‌انگیزند. اینها آدم‌هایی هستند خود خواه - که دست بر قضا،

هیچ رئیس خوبی هم دوستشان ندارد و فقط از گردهی آنها کار می‌کشد. البته یک رئیس عاقل در یک نظام بوروکراتیک، هیچ وقت آدم‌های کله‌شق را هم دوست ندارد. و چه بهتر.

اما... آدم کله‌شق مغرور، آدمی است که به خاطر هدفی، ایمانی، اعتقادی، باوری... حاضر است به راحتی تمام زندگی و «خود»ش را فدا کند.

بنابر این، یک آدم مغرور و یک آدم خود خواه هیچ وجه تشابهی با هم ندارند، و حتی در تضاد با هم و در مقابل هم هستند. فقط یک مسأله هست، و آن اینکه آدمهای خودخواه - به دلیل ذلیل بودن بیش از حد و آگاهی بر این ذلت - معمولاً رسمشان است که آدم‌های مغرور و کله‌شق را خودخواه معرفی کنند تا از این رهگذر، به خودشان اهمیت و اعتباری بخشیده باشند و راه و رسم خودشان را توجیه کرده باشند.

به هر حال حرفم این بود که هر آدمی را کله‌شقی‌ها و یک دندگی‌هایش می‌سازد.

هر سازش، یک عامل سقوط دهنده است؛ حالا چه مقدار باعث سقوط می‌شود مربوط است به نوع سازش. و منظور من از «سازش»، فدا کردن یک «باور» و «اعتقاد» است در زمانی که هنوز به صحت آن باور و اعتقاد، ایمان داریم.

کله‌شقی، زندگی را به طرز خاصی شیرین و دردناک می‌کند؛ اما گذشته از مزه‌ی زندگی، به آن مفهوم می‌دهد، رنگ می‌دهد، و شکل قابل قبول و ستایش می‌دهد.

آدم کله‌شق - و نه خودخواه، یادتان باشد - آنقدر راحت می‌خواهد و آنقدر خواب‌های خوب می‌بیند که همین، و فقط همین، به زنده ماندن می‌ارزد. آدم کله‌شق، توی بیشتر قمارها می‌بازد؛ اما باختن آزارش

نمی‌دهد؛ چون چیزی را می‌بازد که واقعاً برایش اهمیت ندارد و چیزی را نوبی قنیش نگه می‌دارد که عزیز و فدا نکردنی است.

آدم کله شق، در بعضی از شرایط خاص اجتماعی، از صد در که وارد بشود، از نود در با تیپا بیرونش می‌اندازند؛ اما او در عین حال که عصبانی و ناراحت است، یک جور رضایت عمیق تری در وجودش حس می‌کند. انگار که وسط یک تابستان داغ سوزان کویری، از پی ساعت‌ها تشنگی، یک کاسه‌ی پر از آب و یخ یا شربت به لیمو به دستش داده‌اند.

آدم کله شق باج نمی‌دهد، باج نمی‌گیرد، دزدی نمی‌کند، با دزدها کنار نمی‌آید، به دوستانش و به میهنش خیانت نمی‌کند، برای هر بیگانه هر دشمن و هر ارباب، دم تکان نمی‌دهد، «بد» را به انواع، اقسام، درجات و طبقات مختلف تقسیم نمی‌کند تا چند نوع و چند درجه و چند طبقه از «بد» را قبول داشته باشد و چند طبقه و درجه و نوع را رد کند - و همیشه بگوید: «خب... اینکار خیلی بد نیست.» یا «می‌دانی؟ این پولی که من گرفته‌ام، حالت رشوه و باج ندارد، یک جور کارمزد است... بد نیست...» و الا آخر...

این مشغله - به دلائل دادگاه پسند - بیش از این درباره‌ی آدم کله شق توضیح نمی‌دهد؛ اما یک نکته را اضافه می‌کند و آن اینکه همیشه دلش می‌خواسته و واقعاً کله شق باشد. البته در بسیاری از مواقع هم ادای آدم‌های کله شق را درآورده، چرا که واقعاً قدرت روحی و جسمی لازم را برای یک دندگی و غرور نداشته؛ اما از آنجا که به راستی کله شق بودن را دوست داشته، از این که ادای آن را درآورد احساس خجلت نمی‌کند. او فکر می‌کند با میل و رغبت ادای چیزی را درآوردن، نزدیک شدن به آن چیز است. شکی نیست که بسیاری از ما، آدم‌های ضعیفی هستیم؛ فقط باید با تمام وجود و صمیمیت مان قدرت را دوست داشته باشیم تا بتوانیم به آن

تزدیک بشویم.

خب! حالا بر می‌گردم به بحث در باره‌ی زندگی مشترکی که شروع کرده بودیم. در آستانه‌ی ازدواج اعلام کردم که هیچ نوع هدیه‌ی را از خانواده‌ی خودم قبول نمی‌کنم. شش تا لیوان و شش تا استکان (با زیر استکانی) و ظروف بدلی اعلا و لوستره‌های زشت بد رنگ و رادیو ترانزیستوری و سماور نفتی و چراغ خواب و پتوی مخمل فلانجا و همه‌ی اینها مال خودتان. هدیه نمی‌خواهم. مگر زور است؟ اگر به دیدن من و زنم می‌آیید، دست خالی بیایید؛ والا از دم در برتان می‌گردانم. من نمی‌خواهم توی دو تا اتاقم، پر از آشغال‌ها - و یا حتی جواهراتی - باشد که من و زنم آنها را انتخاب نکرده‌ایم. من یا عرض می‌آید آن را دارم که خودم، با دست خودم و با کمک زنم زندگی را درست کنم و یا عرض می‌آید آن را ندارم که بهتر است خجالت بکشم و با امید به کادوهای بسته بندی شده‌ی آن نازنین‌ها، دست به چنین عمل خطیری نزنم. یک عمو داشتم که همیشه رسمش بود به تازه عروس‌ها و تازه دامادهای فامیل یک «کادوی بزرگ» بدهد؛ یعنی یکی از لوازم اساسی زندگی را. همیشه هم وقتی سر صحبت باز می‌شد، خیلی صمیمانه و بدون تظاهر می‌گفت: «بین! من به حسین یک یخچال دادم، به علی یک تگه فرش، به تقی یک فر چهار شعله، به مهری یک کمد و میز توال، به فخری یک سرویس نود و هشت پارچه‌ی چینی، به فلانی فلان، به فلانی فلان به فلانی هم فلان... و تو، عزیزم، خیلی راحت بگو چقدر کم داری یا چقدر لازم داری؟» او، فهرست کامل تمام کادوهایی را که داده بود به یاد داشت و تا فرصتی پیدا می‌شد آن فهرست را مرور می‌کرد، مبادا چیزی را از یاد ببرد و نتواند امتحان بدهد و نمره‌ی خوبی بگیرد. به من هم تلفن کرد و

گفت: «نادر جان، مبارک است انشاالله. ما می خواهیم بیاییم دیدنت، بی خجالت بگو چی لازم داری؟ من، می دانی که، به حسین یک...»
صدایم را انداختم توی دماغم و با لحن لاتی و زننده‌یی گفتم: «عمو جان! فقط در صورتی که محبت کنید و با دو تا شاخه میخک به دیدن من و همسرم بیایید، می توانید برادر زاده‌ی فقیر و نازنین تان را سرافراز بفرمایید. هدیه را بگذارید برای وقتی که همه چیز داشتیم. آن وقت می توانید واقعاً یک چیز گران و غیر لازم برایم بیاورید.»

خب، عموی خوبی بود، و هست. سعی کرد حالی من کند که این یک سنت قدیمی خیلی مامان است و اصلاً معنی کمک به فقرا و اعانه ندارد. من هم گفتم: «این سنت را به زور که اجرا نمی کنند. ها؟» گفتم: «نه عزیزم. هر طور که تو راحت باشی.» گفتم: «من از قوم و خویش هایی پذیرایی می کنم که با دست خالی خالی خالی - و احتمالاً چند شاخه گل - به دیدنم بیایند. همین!»

بعدها که زندگی ام تا حدی رو به راه شد و چیزی کم و کسر نداشتم، عقیده‌ام به کلی عوض شد. فکر می کنم که یک مرد، با اتکای به نفس خویش ازدواج می کند؛ اما می تواند زندگی مادی خودش را با کمک نزدیکانش، به شکلی خوب و لذت بخش آرایش کند.

من، در حقیقت، بیمار گذشته‌هایم بودم و به همین دلیل می ترسیدم که در پشت شادی هدیه دادن، چیزی تحقیرآمیز وجود داشته باشد، اما راستش، هنوز هم خوشحالم که از آن عموی نازنین مهربان چیزی نگرفتم؛ چون، پس از آن، ضمن قرائت فهرست مطوّلش می گوید: «فلانی فلان چیز را گرفت، فلانی فلان چیز را و... فقط نادر - پسر عطاخان - بود که هیچ چیز نخواست. او هم غیر عادی ست. می دانید؟ آدم یک دنده و

کَلّه شَقّی ست. شما نباید از او تقلید کنید!»

زندگی سخت بود، خیلی سخت. جوان بودم و مملو از نیروی کار. بانک را با موافقت همکارم یک روز در میان کردیم. یک روز از صبح ساعت ۶ تا ۱۰ شب من می ماندم و یک روز، به همین ترتیب، همکارم و برای روزهای خالی به دنبال کار گشتم. (مثلاً دانشجو هم بودم.) بعضی شب ها، پس از تعطیل بانک، به چاپخانه می رفتم و به کارهای چاپی می رسیدم. و برای آن روزهای خالی، به یاری دوستی، کاری در بازار پیدا کردم:

میرزایی یک حجره ی فرش فروشی.

صاحب حجره، فرش های کهنه ی صادراتی می خرید و به مشتری های خارجی می فروخت.

این آدم هم خیلی قابل ملاحظه بود؛ و اگر نه به اندازه ی آن صاحب موقوفه، لاقبل به اندازه ی قهرمان کتاب «خسیس» ارزش مطالعه داشت. گفت و گو در باره ی بانک را موقتاً رها می کنم و به حجره ی فرش فروشی می پردازم.

صاحب حجره مردی بود بسیار متمول و متمکن. همه چیز داشت و خیلی هم پیر بود. گفتم «همه چیز» داشت، و می افزایم که بیش از همه چیز، حرص.

خدای من! اینها چطور آدم هایی هستند؟ و چرا اینطور هستند؟ آیا برای این سوأل، جوابی نمی توان یافت؟ آیا تا ابد، اینطور آدم ها به دنیا می آیند و دنیا را به گند می کشند و در گند نگه می دارند؟

او، مؤدّب بود و سخت آقامنش. به جای «ببخشید» از واژه ی فرانسوی «پاردون» استفاده می کرد و به جای خیلی خوب و قشنگ از «تره بن» و «تره ژولی». خیلی هم راحت این کار را می کرد. چندین سفر به

فرنگ رفته بود. چند میلیون تومان از مشتری‌های فرنگی‌اش طلبکار بود. و این آدم، برای نگهداری حساب‌های تجارتخانه‌اش سه تا دفتر داشت: یکی، درست و حسابی. قیمت فرش‌ها را به همانقدر که می‌خریدیم عیناً در این دفتر می‌نوشتیم و خرج‌ها را هم عیناً می‌نوشتیم.

دفتر دوم برای گمرک بود و مالیات - به‌خصوص برای گمرک. در این دفتر، قیمت‌ها را یک پنجم و یک دهم و گاهی باز هم کمتر می‌نوشتیم؛ یعنی فرشی را که می‌خریدیم هزار تومان، در دفتر اول وارد می‌کردیم: «فرش کهنه‌ی کرمان - قیمت خرید ده هزار ریال» و در دفتر دوم می‌نوشتیم: «فرش پاره و مندرس بیچار - قیمت خرید یک هزار ریال».

و دفتر سوم، وظیفه‌ی مقدّس دیگری بر عهده داشت. این دفتر را طوری تنظیم می‌کردیم که بشود به مشتری فرنگی نشان داد و قسم خورد (به تمام مقدّسات) که این «دفتر واقعی خرید» است و قیمت خرید فرش‌ها عیناً در آن یادداشت شده. در این دفتر قیمت‌ها را دو یا سه برابر قیمت واقعی خرید می‌نوشتیم.

حالا مجسم کنید که یک مشتری قدیمی این تجارتخانه، مثلاً از امریکا وارد ایران شده و آمده به سر وقت آقا. خب. سلام و تعارف و روبوسی و این حرفا. و بعد، جای بازاری و شوخی و خنده و یادی از گذشته و گذشته‌ها و بعد، ورق زدن فرش‌ها.

- «موسیو نادر! موسیو نادر! لطفاً آن دفتر خرید را بیاورید موسیو ژان والزان ملاحظه کنند. (منظور، دفتر سوم بود.) موسیو ژان والزان! شما مرا می‌شناسید. من هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم، من و شما یکی هستیم. ما به کمک هم به اینجا رسیده‌ایم. من، باور کنید موسیو ژان والزان، در این سنّ و سال، این همه زحمت می‌کشم، فقط به خاطر

شما و ارزشی که برای دوستی شما قائلم. من می دانم که شما باید جنس جور داشته باشید. اگر شما و فقط شما نبودید، من این کار را تعطیل می کردم. فرش کهنه، خیلی خیلی گران شده. روز به روز هم گران تر می شود. این کار دیگر صرف ندارد. واقعاً ندارد. باور کنید موسیو ژان والژان. قسم می خورم. من پیر شده ام و دیگر قادر به کار کردن نیستم. اگر شما موافقت کنید، من چند ماهی برای استراحت می آیم امریکا. من خیلی خسته شده ام. موسیو نادر! دفتر را بدهید دست موسیو ژان والژان. او... مهم نیست موسیو نادر. ایشان می توانند ببینند. هه هه! موسیو ژان والژان! می دانید؟ موسیو نادر از این نظر تعجب کرده که من هیچ وقت دفتر خرید را نشان مشتری نمی دهم. اما شما مشتری من نیستید. این حجره مال خود شماست. هه هه! بله... موسیو نادر! بدهید دست آقا. عیب ندارد. ایشان با دیگران فرق دارند. بده پسر، بده!»

خدای من خدای من خدای من! مگر می شود؟

من می دانم که این چیزها را که می نویسم خیلی ها می دانند؛ اما فکری هستم که چرا نمی نویسند، چرا نمی گویند و باز نمی گویند؟ چرا پی نمی گیرند و به جایی نمی رسانند؟

و نکته ی جالب و دردناک این است که ما را که می خواهیم این چیزها را بنویسیم و تا حدّ ممکن و تا آنجا که ازمان بر می آید، به بهتر شدن هر چیز که قابلیت بهتر شدن را دارد کمک کنیم، «نااهل» می شناسند، یعنی ما، ما آدم هایی که هیچ چیز بجز یک شیشه جوهر پارکر و یک قلم فضول نق نقو نداریم و هیچکس نمی تواند - البته اگر عقل داشته باشد - در عشقمان به این خاک شک کند، مقاصد بدی داریم؛ اما آن بابا با سه تا دفتر تقلبی و میلیونها ثروت - که حتی نمی داند با آن

چکار بکند. و با فکر اینکه حداقل گمرک و مالیات راپردازد، آدمیست نازنین و موافق و مطلوب؟

در کجای دنیا این استدلال را می‌پذیرند؟ و تازه، گیریم که بپذیرند، در ماهیت مسأله که تغییری پیدا نمی‌شود. مگر ما نباید در سلامت بخشیدن به جامعه‌ی خودمان سهمی داشته باشیم؟ مگر نباید عیب را در هر کجا که هست نشان بدهیم و آنقدر انگشتان را روی آن بگذاریم که بشکند و قلم شود؟

دلم می‌خواهد بدانم که یک نویسنده اگر به این نکته‌ها نپردازد و معایب موجود در جامعه‌اش را ننویسد چه کار باید بکند؟ شما که مطمئناً مدّعی این نیستید که اینجا بهشت مطلق است و کمترین عیبی در هیچ کجایش وجود ندارد. بله؟ و از این گذشته، شما دزدی فلان تاجر را پنهان می‌کنید که چه؟ که هیچکس نفهمد؟ نگاه کنید و ببینید که همه می‌دانند و می‌فهمند - از شرق تا غرب. پس برای آنکه همه‌ی دنیا بدانند که اینجا، در این سرزمین مقدّس «گفتار، پندار، کردار نیک» واقعاً تاجر دزد وجود ندارد، باید واقعاً وجود نداشته باشد. باور نمی‌کنید؟ عیب ندارد. بعدها باور می‌کنید.

از اینها گذشته فراموش نکنید که ما با اینجور نوشتن‌ها خودمان را حسابی گرفتار می‌کنیم، گرفتار قدرت همان آدم‌های سه دفتري - که خیلی کارها می‌توانند بکنند، پس این ماییم که با نوشتن، زندگی‌مان را مغشوش می‌کنیم و خودمان را توی درِ درِ می‌اندازیم. و ماییم که قبول می‌کنیم احتمال دارد بزرگ شدن بچه‌هایمان را نبینیم، عروسی آنها را و زندگی خوش آنها را. پس ما چگونه می‌توانیم - با چنین گذشتی - تاهل

و بد مقصود باشیم؟

من از آن حجره، تنها قصّه‌ی «خدا حافظ داستایوسکی» را به یادگار آوردم و کار را تعطیل کردم.

حالا بر می‌گردم به بانک. کار بانک بدنبود؛ چون انگلیسی حرف زدن اجباری کمک به درس و مشق می‌کرد. دانشکده که نمی‌رفتم. ماهی یکی دو روز سری می‌زدم و خودی نشان می‌دادم. ضمناً بانک جای آرام و خوبی برای نوشتن بود. هنوز هم خیلی از چیزهایی که چاپ می‌کنم مال همان دوره است؛ اما حقوق بانک کم بود و زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شد و گران‌تر. کرایه خانه‌ام را پدر خوانده‌ام می‌داد. حساب او از دیگران جدا بود. از او همه چیز قبول می‌کردم. برایم فرقی نمی‌کرد. پرداخت‌هایش طوری نبود که شکل اعانه داشته باشد. حتی از ش پول دستی هم می‌گرفتم - خیلی راحت. اما چندی بعد همسرم در آن پرداخت‌ها رنگی از اعانه دید. او معتقد بود که بالاخره باید ثابت کنیم که می‌توانیم روی پای خودمان بند بشویم. او می‌گفت: «من خجالت می‌کشم.» حرف خود مرا می‌زد. رد کردنش ممکن نبود. یکباره کمک‌های پدرخوانده‌ام را هم قطع کردم. ما ماندیم و ماهی نهصد تومان حقوق من، چهار صد تومان حقوق معلّی زنم - و البته درآمدهای گاه‌گاهی از طریق نوشتن و چاپ کتاب؛ اما زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شد. ارقام بدهی، حرکتی صعودی را طی می‌کرد. همه طلبکار بودند، حتی گلفروش. مجلّ زندگی نمی‌کردیم؛ به هیچ وجه. اما ساده زندگی کردن هم کار ساده‌یی نبود. بیش از نیمی از مجموع درآمد ما را کرایه خانه می‌بلعید. ظالمانه و غیر منطقی بود. کار معلّی - که همسرم بسیار دوست داشت - او را از پای در می‌آورد، و کار بانک، یکنواخت و بدون

وقفه بود؛ بدون جمعه و عید و عزا، شب‌ها ساعت ده یا یازده و دیرتر می‌رسیدم منزل. ما می‌خندیدیم و از آینده‌یی مطبوع سخن می‌گفتیم. ما مستقل شده بودیم. پدر خوانده‌ام هم کنار رفته بود. او تکیه گاه ما بود - برای زمان خستگی؛ اما ما می‌کوشیدیم که خسته نشویم. و همین کوشش دائمی، خسته و خسته ترمان می‌کرد. با این همه می‌گفتیم: «وضع، بالاخره روبه راه می‌شود.» به زخم می‌گفتم: «اگر کار تصحیح متن باب شود، وضع ما خیلی زود رو به راه می‌شود. من قدرت تصحیح متن را دارم...» و او هم قبول می‌کرد. عادت کرده بودیم که خواب و رؤیا را جزئی از واقعیت بدانیم؛ واقعیتی که اگر متعلق به امروز نبود، در فردا جای استوار و محکمی داشت. می‌گفتیم: «خیلی‌ها، زندگی بسیار بدتری دارند. آنطور که با زندگی ما قابل مقایسه نیست.» و این حرف به ما اعتماد به نفسی آمیخته به اندوه و رنج می‌بخشید. و زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شد. و در همین روزهای خوب و سخت بود که برای نخستین بار پای آزمایش جدی من به میان آمد. فرصتی بود که بدانم تفکرات گذشته - زیر درخت‌های معطر نارنج - محصولی داشته است یا نه.

کار ما توی آن هتل، خرید ارز بود - خرید پول‌های خارجی بخصوص دلار؛ یعنی تبدیل دلار به ریال. از زمزمه‌های طولانی در این باره که چگونه می‌توان - در چنین شعبه‌یی - به آسانی ثروتمند شد می‌گذرم. سه سال طول کشید، سه سال سخت، سه سال مملو از گرفتاری و دردسر؛ اما نقطه‌ی اوج این ماجرا در شبی اتفاق افتاد که یکی از مقامات ایرانی هتل - مثلاً سر پیشخدمت بار - به دیدنم آمد. گفت وگویی دوستانه را آغاز کرد و در باره‌ی وضع زندگی من و درآمدهایم پرسید. من هم جواب دادم. فکر کردم که او هم می‌خواهد درد دل کند، و رفیقی می‌خواهد. گفت:

«می‌دانی که بانک، این دلارها را که می‌خرد، چند می‌فروشد؟»
گفتم: «بله، تقریباً به همان قیمت که می‌خریم به بانک دیگری
می‌فروشیم. ما یک دلار را هفتاد و پنج ریال می‌خریم و هفتاد و پنج ریال
و یک شاهی می‌فروشیم.»

گفت: «پس خرید و فروش دلار برای بانک سودی ندارد.»
گفتم: «همینطور است، ما فقط از طریق خرد کردن چک‌ها و گرفتن
کارمزد، سودی برای بانک دست و پا می‌کنیم.»
گفت: «ولی دلار نقد، یعنی دلار اسکناس که کارمزد ندارد.»
گفتم: «نه، ندارد.»

گفت: «پس خرید دلار نقد برای بانک هیچ سودی ندارد.»
گفتم: «تقریباً.»
گفت: «هر روز چند دلار اسکناس می‌خرید؟»
گفتم: «فرق می‌کند. بعضی روزها ده هزار، بعضی روزها هزار و
بعضی روزها هم کمتر یا بیشتر.»

گفت: «پیشهادی دارم؛ پیشنهادی که به ضرر بانک هم نیست.»
گفتم: «بگو.»

گفت: «من هر روز هفت هزار و پانصد تومان می‌گذارم پیش تو. و
تو، فقط هزار دلار را در روز، با جیبیت بخر نه با پول بانک. من هم شب به
شب، آن هزار دلار را، دلاری هفتاد و هفت ریال از تو می‌خرم. روزی
دویست تومان برای تو می‌ماند و مختصر هم برای من. موافقی؟»

از آنجا که لبخند دوستانه و مهربانی روی لبهایش بود، باور نکردم
که جدی حرف می‌زند؛ اما خون توی چشم‌هایم ریخت.
(شکلی نیست که در این ماجرا این مشغله شرافتش را به رخ شما

می‌کشد. تحمل کنید. مهم نیست. بگذارید که او هم مثل همه‌ی شبیه روشنفکران از فرصت استفاده کند، و متظاهراً نه نجابت بی‌ریشه‌اش را به نمایش بگذارد.)

بلند شدم، رفتم جلو پیشخوان، و با همان لحن مهربان که او داشت گفتم: «فقط یک دفعه‌ی دیگر، به طور جدی، قضیه را از اوّل تا آخر بگو. بعد من نعلت را از اینجا می‌فرستم بیرون.»

کمی عقب نشست و گفت: «چیزی نگفتم. فکر کن و اگر قبول کردی خیرم کن.»

تقریباً چیزی نفهمیدم. توی سالن هتل دنبالش می‌دویدم و همه نگاه می‌کردند. وضع مسخره‌ی مضحکی داشتم. بعدها خودم خیلی خجالت کشیدم. برای رد کردن پیشنهاد یک دزد احتیاجی به نمایش نیست. احتیاجی به تظاهر نجیبانه نیست. احتیاجی به داد و فریاد و این که «آی مردم، مرا نگاه کنید که چقدر شریفم» نیست. و من همه‌ی این کارها را با آبروریزی کرده بودم.

کسی که نجابت را دکان می‌کند، به نجابت و شرافت خودش ایمان و اعتقادی ندارد.

دختری که در اوّلین برخورد، حالی شما می‌کند که «دختر» است، باید در دختر بودنش شک کرد.

چندی بعد منتقم کردند به شعبه‌ی بازار.

و من، درست در همان زمان، «فارغ التحصیل» شدم. پس از شش سال دوره‌ی سه ساله‌ی دانشکده را تمام کردم و تازه تک ماده‌ی بودم و این حرف‌ها. می‌توانستند ردم کنند و از دانشگاه بیرونم کنند؛ امّا دکتر براهنی - همین براهنی - و مرحوم دکتر صورتگر کمک کردند، واقعاً کمک

کردند و مرا با یک لیسانس - که هرگز فرصت نکردم از آن استفاده کنم - از دانشگاه انداختند بیرون.

من مدرکم را زدم زیر بغلم و رفتم کارگزینی بانک.

-خب! حالا من تحصیل کرده هستم. کار صندوقداری را از من

بگیرید و کار دیگری با حقوق بهتر به من بدهید.

-مابه کارمندی که لیسانس داشته باشد احتیاج نداریم. دیپلم هم

برای سر ما زیاد است. برای شما همه جا کار هست.

-خداحافظ بانک! خداحافظ هتل نازنین من!

این، آغاز نخستین دوره‌ی بیکاری خردکننده‌ی من بود؛ چرا که

دیگر مجرّد و ولگرد نبودم. دیگر نمی‌توانستم دست خالی به خانه بروم و

پول یک ساندویچ را از رفقا بگیرم. دیگر روزگاری که با محمود فتوحی

توی دوتا اتاق زندگی می‌کردم و خرج خانه را او می‌داد گذشته بود.

حالا، زن داشتم و یک دختر - که زن، هر چند بسیار صبور بود؛ امّا صبر،

خوراک نمی‌شد.

فرصت بی‌نظیری بود تا بدانم که تا چه حد قمار بازم. می‌توانستم

کوتاه بیایم و کار بانک را نگه دارم تا شغل بهتری پیدا شود؛ امّا به زخم

گفتم: «حتّی یک روز، یک روز هم تحمّل نمی‌کنم.» و او گفت: «نکن.

وقتی نمی‌خواهند برایشان کار کنی، چه لزومی دارد که آنجا بمانی؟»

این نکته‌ی بسیار مهمّی ست که در همین فرصت باید بگویم. البتّه

خیلی‌ها گفته‌اند؛ امّا هر کس به سهم خود گفته است و از جانب خود. زن،

در موقعیت اجتماعی ما، خیلی راحت می‌تواند مردش را به بیراه

بکشانند، ذلیل کند و زمین بزند، و خیلی راحت می‌تواند سرپا نگه دارد،

حمایت کند و نگذارد که بشکند و خم شود.

کافی ست که زن بگوید: «من از این وضع خسته شده‌ام. چقدر بی پولی؟ چقدر خجالت؟ چقدر نمایش و تظاهر به شرافت؟ آخر شرافت را که نمی‌شود خورد، نمی‌شود پوشید، نمی‌شود تبدیل به اسکناس کرد و کرایه خانه داد. تنها به فکر خودت و نجات نجات نباش. ما به آسایش احتیاج داریم. ماهم آدمیم. به خاطر ما از این همه خود خواهی بگذر. روزگار اینطور است. همه اینطورند.»

در این صورت، لرزیدن، قطعی ست. و احتمال فراوان سقوط وجود دارد. البته اگر زن و بچه‌ات را واقعاً دوست داشته باشی.

و، زن می‌تواند با لبخندی آرام و مهربان بگوید: «می‌گذرد. همه چیز درست می‌شود. تو راه درست را انتخاب کن، فکر نان و کرایه خانه نباش. زندگی‌مان را کوچک تر می‌کنیم، می‌رویم توی یک اتاق زندگی می‌کنیم. به نان و پنیر می‌سازیم. مگر خیلی‌ها با نان و پنیر زندگی نمی‌کنند؟ همیشه که اینطور نمی‌ماند...»

این واقعیتی ست مسلم که من به تنهایی و بدون یاری زنم هرگز قادر نبودم خودم را سرپا و محکم نگه دارم. من مطلقاً «سوپر من» و «نجیب زاده» نبودم. و آنقدرها که نشان می‌دادم، معتقد به پاک ماندن و دزدی نکردن هم نبودم. همیشه متزلزل بودم. کافی بود یک اشاره مرا از راهی که کشان کشان و مردّد می‌رفتم باز دارد و به زندگی دیگری بکشاند. کافی بود برق یک انتظار را در چشم‌های زنم ببینم و بلافاصله راهم را کج کنم؛ کج کج.

کافی بود بدانم که او مثل خواهر خودم دلش می‌خواهد بعضی چیزها را داشته باشد.

کافی بود به دخترم یاد بدهد که «وقتی بابا آمد بگو: بابا! چرا عمو

دکتر دو تا ماشین دارد و ما نداریم؟ چرا دایی هوشنگ تلویزیون دارد و ما نداریم؟»

آن وقت، من زانو می‌زدم، خم می‌شدم، نوکری می‌کردم، فرو می‌افتادم و فرو می‌رفتم... فرو می‌رفتم... آنطور که انگار روی یک صندلی چرخان عظیم نشسته‌ام؛ صندلی چرخانی که باد تشکش آرام آرام خالی می‌شود و فرو می‌نشیند.

در تمام آن سال‌ها، این زخم بود که به جای من مقاومت می‌کرد، و یا مصالح مقاومت مرا می‌ساخت - آن هم نه با شعار دادن و فریاد کشیدن، بلکه با سکوتی رضامندانه.

هر وقت که به او می‌گفتم: «این کار را ول می‌کنم.» می‌گفت: «ول کن، چه اهمیّت دارد؟»

او حتّی به ندرت توضیح می‌خواست. هرگز به یاد ندارم که چیزی، چیزی غیر معمول از من خواسته باشد. هرگز به یاد ندارم که به رفاه و آسایش دیگران اشاره‌یی کرده باشد. هرگز به یاد ندارم که با مهربانی و کنایه نیشی زده باشد.

دیگران می‌گفتند: «نادر اهل کار نیست. از زیر هر کاری در می‌رود. دم دمی مزاج است. احساس مسئولیت نمی‌کند...»

اما زخم همه‌ی این حرف‌ها را با خونسردی می‌شنید و سکوت می‌کرد. هر وقت که صحبت از کار تازه‌یی به میان می‌آمد، مقدار زیادی شوخی و خنده با آن همراه می‌شد. یکی می‌گفت: «چهار روز دیگر ول می‌کند.» دیگری می‌گفت: «این یکی چند ماهه است؟» دیگران و دیگران، همه حرف‌هایی برای زدن داشتند. شکّی نبود که آنها آسایش مرا می‌خواستند؛ اما راه خواستن، راه خوبی نبود.

و دیگر، وقتی مطمئن شده بودم که زنم به من اطمینان دارد، همه چیز را به هم می‌ریختم. صبح می‌رفتم سرکار و شب استعفا می‌دادم. نمی‌ترسیدم. تازه گردن کلفتی هم می‌کردم. فریاد هم می‌کشیدم.

البته مسأله این نبود که زنم مرا به ولگردی و لالابالی‌گری تشویق کند او می‌دید که من در هر حال کار می‌کنم؛ هر روز پانزده، شانزده و گاه هجده ساعت کار می‌کنم. شب تا صبح و صبح تا شب، نوشتن، رکن اساسی کار من، زندگی من، مسئولیت من و امیدهای من بود. او تنها کسی بود که می‌دید من وانمی‌مانم و ول نمی‌گردم.

خب! در این چند سطر نمی‌توانم ارزش روشی را که زنم داشت بیان کنم؛ اما می‌توانم آن را در کتابچه‌ی دیگری به تفصیل بنویسم. شاید به درد زن و شوهرهای جوان بخورد. شاید. ما، بدون زنان خوب، مردان کوچکیم.

بعد از بانک دو سه ماه بیکاری بود - و گفتم که: خیلی سخت.

عاقبت، سهامدار اصلی «شرکت انتشارات جوانه» که خویش زنم بود (و من داستان زندگی و مرگ او را در کتاب دیگری از همین مجموعه‌ی «مردان کوچک» به نام «ته خط یا تحلیل یک خودکشی» نوشته‌ام) مرا به اداره‌ی کتابفروشی جوانه دعوت کرد. قبول کردم. کتابفروشی، کاری بود که دوست داشتم. فرصتی به من می‌داد که کتاب‌ها را زیر و رو کنم و با جامعه‌ی کتابخوان آشنا شوم؛ اما حقوقش آنقدر نبود که بتوانم کرایه خانه‌ام را هم بدهم.

احتمالاً، زنم - از ته قلب - با کار کتاب فروشی موافق نبود. من در آن زمان چهار کتاب چاپ شده داشتم. شاید فکر می‌کرد که شوهر

نویسنده اش، پشت دگه‌ی کتابفروشی روزگار خوشی نخواهد داشت؛ اما مخالفتی هم نکرد. چند ماهی کار کردم. خیلی خوب بود. پنج تا کتاب هم برای «جوانه» منتشر کردم.

کتابفروشی ما محلّ خوبی نداشت. معیعام نبود. و به همین دلیل فروش خوبی هم نداشت. این مسأله، سهامداران را به فکر انداخت - به خصوص یکی از آنها را. او نیز موجود شایان توجهی بود؛ اما در می‌گذرم. این سهامدار شریف مرتباً نگران فروش بود. عاقبت پیشنهاد کرد که مقداری «جنس لوکس» هم بفروشیم تا در آمد ناچیز کتابفروشی را جبران کند. این برای من تحمل‌پذیر نبود. بدون تردید حاضر بودم فروشنده‌ی یک لوکس فروشی باشم؛ اما حاضر نبودم شمعدان شبه کریستال و کتاب شعر شاملو را یکجا بفروشم. درگیر شدیم. سخت رنجیده بودم. دلم می‌خواست تا آخر عمر کتابفروش بمانم. دلم می‌خواست آنجا را پاتوق همه‌ی بچه‌هایی کنم که مشتری واقعی کتاب هستند.

یک روز ابراهیم گلستان به دیدنم آمد. ظاهراً آمده بود کتاب بخرد. گفتم که این کار را ول می‌کنم. پرسید: «چرا؟» برایش توضیح دادم. ظاهراً او هم مثل من فکر می‌کرد. چیزی یاد داد - که شاید حالا به یاد خودش نمانده باشد. گفت: «به فلانی بگو به جای جنس لوکس، شورت زنانه و سینه بند بیاورد توی مغازه و خودش هم پشت دگه بایستد و جنسش را بفروشد. هم کاسبی کند و هم لذت ببرد.» من هم با خوشحالی تمام، عین جمله‌ها را گذاشتم کف دست فلانی - و خدا حافظ!

عجیب این بود که با همه‌ی پ رویی، آدم پر طاقتی نبودم. این دوّمین باری بود که گریان به خانه می‌آمدم. چیزی راه نفسم را می‌بست و تا گریه نمی‌کردم باز نمی‌شد.

حتماً وقتی می‌شنیدند، می‌گفتند: «دیدی؟ دیدی؟ باز هم دیدی که نادر نمی‌تواند یک جا بند بشود؟ این پسر مریض است. عقلش کم است. به خدا عقلش کم است.» آخر مگر می‌شود پند شد؟ آمدیم کتابفروشی کنیم داشتند ما را به کارهای بدید وادار می‌کردند! از خدا به دور! در خانه را که باز کردم و وارد اتاق شدم، گفتم: «جوانه هم تمام شد.» و زدم زیر گریه.

تو، این مشغله! مردگنده! با این سبیل‌های از بناگوش در رفته و قد دراز و شانه‌های پهن، با این همه ادعا و منم زدن، خجالت نمی‌کشی که مثل بچه‌های ناز پرورده و نر گریه می‌کنی؟ تو که طاعتش را نداری، شجاعتش را نداری، قدرتش را نداری، غلط می‌کنی از این فضولی‌ها می‌کنی و قلدرم بازی از خودت در می‌آوری. غلط می‌کنی مثل دُن کیشوت و عروسک‌های چوبی، آداهای مسخره از خودت در می‌آوری.

— باشد! عیب ندارد. تو حرفت را بزن، من هم راه خودم را می‌روم. حُسن قضیه این است که در این نوشته راجع به دوره‌های بیکاری حرفی نمی‌زنم و نمی‌خواهم بزنم. خوشا به سعادتان.

دو سه ماه بعد از «واقعیه جوانه!» دوام بیکاری و مشکل ادامه‌ی زندگی مرا به کاری وادار کرد که پیش از آن هرگز نکرده بودم.

یک روز، که عین آرتیست‌های فیلم فارسی، ژوئیده و پریشان توی خیابان‌ها قدم می‌زدم و پی کار می‌گشتم، به محلی آشنا رسیدم. این یک مؤسسه‌ی امریکایی - ایرانی بود که کارش به چاپ و مسائل چاپی مربوط می‌شد. سرم را انداختم پایین و رفتم تو. مدیر مؤسسه را می‌شناختم. مترجم زبردستی بود. او هم مرا می‌شناخت. اما هرگز با هم رو برو نشده بودیم. به پیشخدمت گفتم: «می‌خواهم فلانی را ببینم.» آنقدر

شور بود که او هم حس کرد آهسته گفت: «جایی برای استخدام نداریم.»
 خب. حق داشت. حتماً روزی چند نفر مراجعه می کردند، و به او هم یاد
 داده بودند که این جمله را بگوید. نباید به تو بر بخورد. آب دهانم را فرو
 دادم - یعنی خشمم را - و گفتم: «پدرجان! من می خواهم فلانی را ببینم. اگر
 آمدم پیش تو و گفتم استخدام کن، با تیا از اینجا بیندازم بیرون.»
 البته ناراحت شد؛ اما به روی خودش نیاورد. حتماً به خودش گفت:
 «مثل کنه می مانند. حالا چشمش کور، می رود تو، خجالت می کشد و بر
 می گردد.» مرا برد پیش منشی آن آقا. منشی با لحنی که مختصری زننده،
 مختصری بی ادبانه و مختصری توهین آمیز بود، گفت: «چکار دارید؟»
 گفتم: «با خودِ خودشان کار دارم.»

گفت: «می دانم، ولی من باید بدانم که چکار دارید.»
 گفتم: «به آقای رییس تان بگویید فلانی آمده شما را ببیند. اسمم این
 است و فامیلم این. اگر فرمودند راجع به کارم سوآلی بکنید، شما هم
 بکنید.»

این یکی هم ناراحت شد. گفت: «حالا که وقت ندارند. هر وقت
 سرشان خلوت شد می گویم.» و بعد از نیم ساعتی، با اکراه رفت توی اتاق
 و با لبخندی مهربان بازگشت.

- بفرمایید آقای ابراهیمی، بفرمایید خواهش می کنم. من شما را
 به جا نیاوردم.

گفتم: «آدم هایی که اهل کتاب و مطالعه نیستند، مرا نمی شناسند.
 شما گناهی ندارید.» و رفتم تو.

کلی عزّت و احترام. تازه داشتم می فهمیدم که چقدر خوب است
 آدم را بشناسند.

پیشخدمت، چای آورد، توی نگاهش خندیدم.

بعد، مدیر گفت: «چکار داری؟»

گفتم: «بیکارم. خیلی وقت است. امروز به سرم زد که بیایم شما را ببینم. فکر کردم شاید کاری داشته باشید که به من بدهید.»

گفت: «البته، البته. ما همیشه برای آدم‌هایی مثل شما کار داریم.»

و برای اینکه خفیم نکرده باشد، شروع کرد به حرف زدن در باره‌ی یکی از مقاله‌های من، که با فلان قسمتش موافق بودم و با فلان قسمتش مخالف. و صحبت‌مان گل انداخت و کلی آرام شدم. روانشناسی و اینجور چیزها می‌دانست. در طول چند دقیقه شخصیتم را ترمیم کرد و پسم داد. بعد گفت: «ما برای فلان کار احتیاج به یک مسئول داریم. شما از

عهده‌ی این کار بر می‌آیید؟»

گفتم: «فکر می‌کنم.»

گفت: «باید «تز» بدهید. باید نظرات اصلاحی تان را بنویسید و برنامه‌ی کارتان را مشخص کنید. بعد می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم.»

قبول کردم. رفتم و دست به کار شدم. شب و روز جان‌کندم، کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها را به هم ریختم، آمار گرفتم، رقم و عدد در آوردم، جستجو و تحقیق کردم و بعد از چند روز با یک «تز» پنجاه صفحه‌یی برگشتم.

«تز» را دید و خیلی خوشش آمد.

گفت: «باید با مدیر عامل مؤسسه هم صحبت کنم.»

رفتم و دوسه روز بعد برگشتم.

مدیر عامل محبت کرد و به دیدنم آمد. این آقا زاده، همان رئیس چاپخانه‌یی بود که من سال‌ها پیش در آن کار کرده بودم. یادتان هست؟

قول داده بودم که درباره‌ی «یک برخورد مجدد» با شما صحبت کنم. این همان برخورد است. این آقازاده، خیلی هم رییس بود. مرا حسابی ترسانند. آمد، نشست و خیره به من نگاه کرد. سرم را انداختم پایین. من می‌شناختمش، او مرا نمی‌شناخت. چطور می‌توانست از میان آن همه کارگر مرا به یاد داشته باشد؟ اما گویا چیزی از من در خاطرش مانده بود. ضمن اینکه حرف می‌زد، مرتباً مکث می‌کرد و خیره نگاهم می‌کرد.

عاقبت گفت: «من شما را می‌شناسم. در جایی دیده‌ام. کجا بوده؟»
گفتم: «والله چه می‌دانم! خیلی جاها ممکن است همدیگر را دیده باشیم.»

گفت: «البته» اما قانع نشد. عاقبت هم نتوانست مرا پیدا کند.
گفت: «تو شما را با دقت خواندم. لااقل چهل درصدش قابل اجرا است. برای شما یک «دیارتمت» مستقل درست می‌کنم تا به این کار برسید. طبق برنامه‌ی که داده‌بید. در مرحله‌ی اول، یکی دو تا کارمند هم به شما می‌دهم. احتمالاً پنج شش ماهی هم می‌فرستمتان خارج در این زمینه بهتر مطالعه کنید...»

عین این خبرها را، با رقص و شادمانی، به اطلاع زخم رساندم.
این یکی، دیگر دروغ نیست. باور کن! اینها خیلی از تو من خوششان آمده. و من قدرت پیاده کردن آن را دارم. مطمئن باش!
اما درد در این بود که او، یعنی زخم، دیگر عادت نداشت در شادی‌های گذرای من شریک باشد. می‌شنید و لبخند می‌زد.

می‌گفت: «نشد که نشد. مهم نیست.»

می‌گفتم: «حتماً می‌شود. این یکی را قول می‌دهم.»

می‌گفت: «فرض کنیم این یکی هم عیبی داشت. مهم نیست. جای

دیگر، کار دیگر. تو بیکار نمی‌مانی.»

مرا باور داشت؛ اما شغل ثابت و خویم را باور نداشت.

به آینده‌ی خوشی که شوهرش، شغل و درآمد خوب و آبرومند داشته باشد فکر نمی‌کرد.

او دیگر به اندازه‌ی من ساده لوح و زودباور نبود.

بنابر این مجبور بودم اوّل به نتیجه برسم و بعد، نتیجه را به اطلاعش برسانم.

دو سه روزی صرف تشریفات اداری شد و معرفی من به عنوان یک همکار تازه.

دو سه روز دیگر هم گذشت.

از «دیپارتمنت تازه» خبری نشد.

به خود می‌گفتم: «خب! اینجا یک مؤسسه‌ی امریکایی - ایرانی است. حتماً مراسمی دارند. باید صبر کرد.»

بعد، یک روز، آقای مدیر مرا صدا کرد و از پی کلی حرف‌های پرت

و پلا و عجیب و غریب گفت: «باید مدّتی زیر دست «فلانی» کار کنی.»

گفتم: «پس مسأله‌ی «مدیریت جدید» و قسمت مستقل، منتفی شد؟»

گفت: «نه... نه... اما فعلاً به دلائلی ما مجبوریم شما را بگذاریم زیر

دست فلانی. (مرتّباً روی اصطلاح «زیر دست» تکیه می‌کرد). او رئیس

خیلی خوبی ست و کارهایی به شما یاد خواهد داد.»

این «فلانی» سابقاً نویسنده بود. بعد آمده بود توی این مؤسسه

سلسله مراتب اداری را خیلی سریع طی کرده بود و شده بود رئیس یک

قسمت. کینه و نفرتی ناشناخته و بی دلیل هم نسبت به من داشت. البته

خیلی هم بی علّت نبود. داستانی دارد که از آن می‌گذرم.

به هر حال، در آن لحظه‌ی خاص، و با آن رقص‌های شادمانه که کرده بودم، نتوانستم پیشنهاد مدیر را رد کنم. چطور می‌توانستم برگردم به خانه و به زخم بگویم: «تمام شد، تمام تمام؟» آن هم بعد از چند روز. گفتم: «برای من فرق نمی‌کند. کار، کار است. با هر کس که بگویند کار می‌کنم.»

(بدا به حالت.)

بلند شد، همراه من آمد و مرا به «فلانی» معرفی کرد. «فلانی» - که توی صندلی چرخانش فرو رفته بود - اصلاً نگاهم نکرد. از مدیر تشکری کرد و مدیر هم رفت پی کارش. من ایستاده بودم. من، ایستاده بودم.

«فلانی»، پس از چند لحظه سکوت گفت: «کار تو از امروز، این است و این... باید مرتب بیایی و به کارت برسی. من گذشت ندارم.» (این مشغله‌ی بدبخت! بدا به حالت!)

گفتم: «البته. من هم توقع گذشت ندارم. کار می‌کنم.» و شروع کردم.

ده دوازده روز بعد، صبح که داشتم وارد مؤسسه می‌شدم، یکی از کارمندان مرا صدا زد و گفت: «آقای فلانی گفته تو دیگر حق نداری توی این مؤسسه کار کنی. مرخصی!» پرسیدم: «دلیلش؟»

گفت: «بیشتر از این چیزی نمی‌دانم. بهتر است کارت را تحویل بدهی و بروی.»

خیلی مشکل بود، خیلی مشکل.

رها کردن کار، مشکل نبود؛ خبر بردن به خانه سخت بود.

برای نخستین بار - آخرین بار - دست از لجاج و یک دندگی برداشتم
غرور و کله شقی و استقامت، همه باد هوا شد. و کاری کردم بسیار کثیف.

هرگز فراموش نمی‌کنم.

و هرگز تکرار نمی‌کنم.

گفتم: «باید ببینمش. دلیلش برای من اهمیت دارد.»

گفت: «هر طور که صلاح می‌دانی.»

رفتم پیش فلانی، توی صندلی چرخانش فرو رفته بود. سلام کردم،

جواب نداد.

گفتم: «می‌روم؛ اما لااقل دلیلش را بگو.»

گفت: «لزومی ندارد. وقتی گفتم «بیرون» یعنی «بیرون» بقیه‌اش به

تو مربوط نیست.»

خوب زد، خیلی خوب. آنطور که تا سال‌های سال می‌تواند به این

زدن بیندیشد و احساس آرامش کند. آنطور که تا سال‌های سال بتواند

بگوید: «فریاد کشیدم «بیرون» و صدایش در نیامد.»

اگر می‌توانستم، تحسینش می‌کردم. او نمونه‌ی کامل یک شبه روشنفکر

بود و نماینده‌ی برگزیده‌ی تمام شبه روشنفکران این ملک. و حق داشت.

می‌ترسید که من نیز روش او را دنبال کنم و پس از چندی، از آن مقام رفیع

پایینش بکشم و جایش را بگیرم. حق داشت. من نیز چون او در مخاطره بودم؛

چون او آماده‌ی فرو رفتن، آماده‌ی سقوط و آماده‌ی پذیرش پایان.

من عیسی رشته‌ی مریم بافته نبودم.

ما همه کسانی بودیم که به همت تغییر خط مشی، نان می‌خوردیم.

زمانه ما را چنین ساخته بود و ما زمانه را چنین ساخته بودیم.

او دوستانش را خوب می‌شناخت. همفکران و هم مسلکانش را

خوب می‌شناخت. آدم با تجربه‌یی بود و راه زندگی‌اش را بر اساس تجربه‌های شخصی برگزیده بود...

دیدم که توی خیابان‌ها ولو هستم.

نمی‌دانستم که کجا باید بروم و چه باید بکنم.

صبح بود، صبح روشن و شفافِ سنجش ارزش‌ها، صبح آزمایش و تجربه، صبح دردناک امتحان.

سخت بود که صبح به آن زودی، و به آن خوبی، به خانه برگردم و خبر پیروزی افتخارآمیزم را چون صدای گریه بر مرده‌ی خویش، به گوش همسرم برسانم.

همیشه این من بودم که اعتراض می‌کردم و کارم را رها. این بار، خود را شکسته بودم و دیگری مرا شکسته بود. فرق داشت. این، دیگر نه زیبا بود و نه آرام‌بخش و نه ارزشمند. قهرمان بازی هم نبود. این، تجربه‌ی تازه‌یی بود. و همین متزلزل‌م کرده بود، و منگ، و مبهوت...

رفتم تا رسیدم به سازمان برنامه. داریوش آشوری آنجا بود. قضیه را پیرایش گفتم. ناراحت شد. او کاملاً در جریان زندگی من بود. ما از روزگار نوجوانی با هم بودیم. فکر می‌کرد که چکار باید بکند و مرتباً می‌گفت: «مادر... عجب جانوری‌ست این مردک پفیوز...»

عاقبت به چند جا تلفن کرد و مرا فرستاد پیش مهشید امیر شاهی که آن زمان مجله‌ی «شکار و طبیعت» را می‌گرداند. رفتم. چاره‌یی نداشتیم. هدفم این بود که شب، با کار به خانه برگردم. دیگر قدرت نداشتم که همان داستان‌ها را تکرار کنم - آن هم به چنان شکلی.

مهشید را دیدم. زن مهربانی بود. او از رفتار فلانی تعجب نکرد.

خوب می‌شناختش. داستانهای درباره‌ی مشاغل متعدّدش گفت و دلم را خنک کرد؛ اما خودش کاری نداشت که به من بدهد.

پرسید: «می‌توانی مقاله‌های انگلیسی را ترجمه کنی؟»

گفتم: «مطمئن نیستم. هنوز این کار را نکرده‌ام.»

گفت: «حالا یکی دو تا می‌دهم با خودت ببر و بعد جوابش را بده.»

قبول کردم. و وقتی می‌خواستم خداحافظی کنم، قول داد که برایم

کاری پیدا کند.

خیلی محبّت داشت و صمیمی بود. از یاد نمی‌برم.

برگشتم پیش داریوش آشوری و ماجرا را گفتم. گفت: «داریوش

همایون بی تو می‌گردد. برو روزنامه‌ی «آیندگان» و خودت را معرفی

کن. حتماً کار دارد.»

رفتم آیندگان و با داریوش روبرو شدم. خیلی عزّت کرد و احترام

گذاشت.

گفت: «ما، در همه جای روزنامه مان به تو احتیاج داریم. هر کاری که

دلت می‌خواهد بکن.»

گفتم: «از این تعارف‌ها خیلی شنیده‌ام. دقیقاً بگو که کارم چیست.

ضمناً با هیچکس کار نمی‌کنم، با هیچکس. من «تک» کار می‌کنم.»

گفت: «توی روزنامه، تک کار کردن ممکن نیست. تو برو «ن»^۱ را

بین و با او آشنا شو، اگر ارزش خوشت نیامد، کار دیگری پیدا می‌کنیم.»

رفتم و «ن» را دیدم و ازش بدم نیامد. بعدها، سالها بعد، از او بدم

آمد، آن هم نه به علّت نوع رفتارش با من و دیگران، به علّت درماندگی و

ذلت بیش از حدّ خودش. درباره‌ی او، بعدها، باز هم سخن خواهم گفت.

ما چند سال بعد، در جایی دیگر همکار شدیم. غروب، به خانه برگشتم و به همسرم گفتم: «کارم را عوض کردم. کار بهتری توی «آیندگان» پیدا کردم.

گفت: «بچه‌ها راجع به «آیندگان» حرف‌های بدی می‌زنند.»
گفتم: «ممکن است؛ اما مهم نیست. من باید درست باشم و درست کار کنم و درست بنویسم. همه جای ایران آیندگان است. هیچ جا بهتر از آیندگان نیست و بدتر هم نیست.»

گفت: «نمی‌ترسی از اینکه جنجال راه بیندازند و مثلاً بایکوت کنند؟»
گفتم: «ابداً. من، در صورتیکه راهم را درست بروم از قضاوت هیچکس نمی‌ترسم، به خصوص قضاوت روشنفکران بدل که دلشان لک‌زده برای سقوط دیگران و چهار چشمی می‌پایند تا بهانه‌یی و مستمسکی پیدا کنند و آبروریزی راه بیندازند. آنها، دو جور آدم، راضی‌شان می‌کند: آنان که شهید می‌شوند و آنها که سقوط می‌کنند، و اگر نتوانند دیگران را در یکی از این دو قالب جای بدهند، ناگزیرند که به کلک و نیرنگ و حقه بازی متوسل بشوند.»

به گمان من، اگر تو کارت را شرافتمندانه و با در نظر گرفتن مجموعه‌یی از معیارهای انسانی و اخلاقی انجام بدهی، هیچ فرقی نمی‌کند که در آیندگان باشی یا کیهان یا اطلاعات یا سازمان آب و برق یا فلان شرکت خیلی خیلی خصوصی و یا حتی نقاش باشی و کنج اساقط کار کنی یا شاعر باشی و بالای کوه‌های بلند شهرت را بگویی. در همه حال وابسته‌یی به نظام موجود - که یا باید درستش کنی و یا باید قبولش داشته باشی. این نمایش متقلبانده‌ی آزاد منشی - که بله... من نان دولت را نمی‌خورم و با دولت کار نمی‌کنم - از خنک‌ترین و پوچ‌ترین

نمایش‌هایی ست که در این چند ساله توی مملکت ما راه انداخته‌اند.

این، رنگ کردن مردم است که ما، در بن قضیه، بدانیم که فی‌المثل فلان شرکت خیلی خیلی خصوصی آب نبات سازی تابع بی‌چون و چرای خواست‌های دولت است؛ اما توی کافه‌ها - و حالا دیگر هتل‌ها - بنشینیم و بگوییم: «بله... فلانی رفت توی «دستگاه» اما من، با رنج و زحمت، مستقل کار می‌کنم. استقلال، فقط به روح مربوط است - البته با در نظر گرفتن شرایط. یادت باشد که حکم کلی صادر نمی‌کنم. اگر روح تو، درون تو و قلب تو به چیزی متعالی و اخلاقی وابسته است و نه به مسائل آلوده‌ی معیوب، تو سالم و مستقل و آزاد منشی؛ اما اگر در بهشت خدا هم مزورانه در پی ارضای تمایلات سوداگرانه‌ی خودت باشی، حتی اگر پیراهن خون آلود قدّيسان را به تن کنی، چیزی نیستی که نیستی...»

شب رفتیم به دیدن بچه‌های طرفه که منزل مهرداد صمدی جمع بودند. داستان «فلانی» را تعریف کردم. شاید با این کارم خودم را شکنجه می‌دادم و آرامش می‌بخشیدم. همه گرفتار بهت و حیرت شدند. نه از رفتار فلانی، از حقارت و درماندگی من. آنها توقع آن همه افتادگی و ذلت را از من نداشتند. می‌دیدند که به تن نازک این بادکنک شهادت و ایستادگی، سوزنی فرو شده است.

مهرداد گفت: «و تو، نزدیش؟»

گفتم: «نتوانستم.»

گفت: «خاک بر سرت کنند مردک احمق ابله... پس آن همه دُن‌کیشوت بازی‌ها و منم زدن‌هایت چه شد؟»

گفتم: «یک لحظه‌ی غافلگیر کننده بود. درماندم.»

گفت: «ارزش آدم‌ها را همین لحظه‌های غافلگیر کننده آشکار می‌کند.»

فصل چهارم

این مشغله چند عنوان و لقب احترام انگیز و دهان پرکن
به خود تقدیم می کند تا در جامعه سربلند باشد

موش، فرصت کافی به دست آورده بود که کتاب ها را بخورد.
این مشغله شروع کرده بود به نوشتن «نقد کتاب» و برای نوشتن،
کتاب خواندن لازم بود. اگر کم می خواندی پول کمتری نصیب می شد
اگر زیاد می خواندی و می نوشتی پول بیشتری توی جیب می ریخت. و
می توانستی قرض های را بدهی، آدم آبروداری باشی، زندگی ات را ترمیم
کنی، با دست های پر به خانه بیایی، فرش عوض کنی، مبل مد روز بخری،
آب میوه گیری و چرخ گوشت ناسیونال داشته باشی، و رادیو، تلویزیون،
ضبط صوت تمام ترانزیستوری، یخچال، پیکان، شرف... چه بهشتی،
خدای من!

آدمیزاد به خانه بیاید (خانه بی که اف اف دارد، کاغذ گلداز دیواری
دارد، کاشی ایرانا دارد، مستراحش هم سیفون دارد) برود سر یخچال
(سبزه فوت، سبزه روشن، با جا تخم مرغی متحرک) یک شیشه شیر خنک
پاستوریزه بردارد، با انگشت، خیلی آبرومندانه و هنرمندانه وسط در شیشه
را فشار بدهد، به چین خوردگی های در نقره ای رنگ نگاه کند (خسته و

متفکرانه) و بعد در را بردارد و بپردازد توی سطل خاکروبه‌ی پلاستیکی بزرگ (۲۵ تومانی)، شیر را بریزد توی لیوان بلور تراشدار، و سر بکشد، و بعد با یاد مقدّس همه‌ی گرسنگان تاریخ - تا شام حاضر شود - بنشیند، بنویسد، آه و ناله کند، نیش بزند، زبان کنایی و سمبولیک به کار ببرد، به «شب»، «زمستان»، «سرما»، «سکون» و «تاریکی» اشاره کند، و... بله... حقیقتاً که ما مردان دلاور، منتقدان خشن و بی‌رحم، یگه تازان سرسخت و خطرناکی هستیم. به به! واقعاً که جامعه باید به ما فخر کند؛ حالا چرا نمی‌کند، هیچ معلوم نیست. عیبی هم ندارد. جامعه، مردم، ملّت... ایتها همیشه کمی دیر متوجّه می‌شوند و قهرمانان و دلیران خود را دیر به جا می‌آورند. و برای نجات خودمان از این گرفتاری بی‌کسی، شعار خوبی هم داریم: «ما ملّت مرده پرستی هستیم.» واقعاً که چه حرفها! یکی نیست بگوید که ما در میان این همه نابغه و شبه نابغه‌ی رشته‌ی ادبیّات آیا یکدانه زنده‌ی حبابی داشته‌ییم که مرده‌ها را کنار بگذاریم و به همین یکدانه افتخار کنیم و همین‌جور یکنفس سنگش را به سینه بگوییم؟ به خدا اگر داشتیم، فخر هم می‌کردیم، منتّش را هم می‌کشیدیم. مثلاً شما می‌خواهید بگویید یعقوب لیث صفّار را بعد از مرگش شناختند؟ یا مولوی و حافظ را؟ یا امیر کبیر و ستارخان را؟ پس آن همه آدم (واقعاً آدم) که دور ستارخان جمع شدند، همه‌شان باد هوا بودند؟ نه بابا! ما خودمان را گول می‌زنیم - چون مردم را نمی‌توانیم گول بزنیم، می‌بینیم کسی به ما احترام نمی‌گذارد، کسی قدر ما قدیسان و شهیدان ویسکی خور رانمی‌داند، و کسی بی‌به نبوغ و قدرت عظیم خلاّقی ما نمی‌برد، مجبور می‌شویم برای توجیه تنهایی و بی‌کسی‌مان این فلسفه‌ها را بیافیم که: «بله... ما ملّت، همیشه برای مرده‌ها فریاد کشیده‌ییم. چه نوابغی که در این مُلک سرگرسنه بر بالین سنگ نهادند

و کسی به دردهایشان نرسید.» واقعاً که چه حرفها! اینها خیال می‌کنند که مردم، وقتی یک نویسنده، شاعر و نقّاش (یا موسیقیدان) پیدا می‌کنند باید از نان مختصر شبشان بزنند و بیاورند در خانه‌ی نابغه و بگویند: «بخورجانم، بخور عزیزم، بخور تا چاقی شوی و نابغه‌تر شوی. ما خیلی خیلی مدیون اشعار تو هستیم.»

اما، از این حرفها که بگذریم، باید قبول کنیم که مردم ما، هم عادلند و هم عاقل. عادلند، چون به هر کس به قدر سهمش احترام می‌گذارند - احترام واقعی و قلبی را می‌گوییم؛ و عاقلند، چون می‌بینند و حس می‌کنند که این خرده نوابغ و روشنفکر - که زیر دست و پا ریخته‌اند - حقیقتاً متعلّق به آنها نیستند، درد آنها را حس و لمس نمی‌کنند، با دنیای آنها مطلقاً بیگانه‌اند، قدم مؤثری برای بهزیستی و ساختمان بخشیدن به زندگی و آینده‌ی آنها بر نمی‌دارند، با آنها یکی نیستند و با اینگونه رفتار که دارند، نمی‌توانند باشند. وقتی من - فی‌المثل - که نویسنده‌ی والا مقام هم هستم - مثلاً - تا گردن در مواد مخدر فرو رفته‌ام و پول ماده‌ی مخدری که در هر روز مصرف می‌کنم بیش از مخارج ده خانواده‌ی متوسط الحال است، و اگر پول عرق و کبابی را که در سه ماه زمستان توی این هتل یا آن کافه می‌خورم، روی هم بریزی می‌توانی برای تمام بچه‌های یک مدرسه‌ی پایین شهر، پالتو و پوتین بخری، چطور و به چه جرئتی انتظار دارم که مردم مرا بشناسند، به من احترام بگذارند و دوستم بدارند؟ بی‌چشم و رویی هم اندازه دارد. و اگر تصادفاً و سرانجام آدم‌هایی مثل من به تاریخ ادبیات رخنه کنند و چند سطری را به خود اختصاص دهند، نباید فراموش کنند که متعلّق به گوشه‌ی خاص و کوچکی از تاریخ ادبیات گروه مشخصی از یک ملت هستند؛ گوشه‌یی که تمام جزئیاتش

روشن شدنیست و گروهی که تمام خصوصیاتش شناختنی. مافاتحان تاریخ نیستیم. ما تاریخ نیستیم.

و بدینگونه است که این مشغله تکرار می‌کند: «ما مردان کوچکیم.» و این مرد کوچک، این آدمک، موش صفت و به خاطر آذوقه‌ی بیشتر، شروع کرد به جویدن کتاب‌ها...

روز و شب می‌خواندم و می‌نوشتیم - نقد پشت نقد، مقاله پشت مقاله. و به دلیل همان عشق کودکانه و استدلال ناپذیری که به این مملکت داشتم، کتاب‌های مربوط به تاریخ و جغرافیای ایران را بیشتر می‌خواندم. خواندم و خواندم، تا یک روز که مدعی شدم. بیا و ببین! تاریخ را همچو تجزیه و تحلیل می‌کردم که انگاری از قلب تاریخ آمده‌ام. تا می‌آمدی راجع به فلان شهر - که احتمالاً زادگاه خودت هم بود و خیلی خوب می‌شناختیش - دو کلمه حرف بزنی. می‌دویدم وسط حرفت که بله... این شهر در تاریخ فلان به وسیله‌ی فلانیان بنا شد. بعد در دوره‌ی فلان ابن فلان دچار زلزله و قتل و غارت و آتش سوزی و طاعون شد و فلان ابن فلان - که پسر عم فلان ابن فلان بود که به دست غلام خیره سری زیر دوش حمام کشته شده بود - آن را باز سازی و تعمیر و مرمت کرد، و الا آخر... و اینکه «جوان! تواز زیربنای مسائل تاریخی چه می‌دانی، از شرایط اجتماعی و خصوصیات اخلاقی مردم چه می‌دانی، و آیا اصولاً می‌دانی که تاریخ یعنی چه؟» مسائلی بود فرعی و کم اهمیت. کسی که نمی‌پرسد. تو هم که جواب نمی‌دهی.

دوران کار «در آیندگان» برای من دوران کم و بیش خوبی بود. به عنوان خبرنگار، چندین بار سفر کردم، مقدار زیادی کتاب خواندم، علم و دانش اندوختم، و مهم‌تر اینکه قرض‌هایم را دادم و رو به راه شدم. «آیندگان» دیگر چیزی نداشت که برای من مفید باشد. محیط و

آدم‌های تازه‌یی را شناخته بودم، مدّت‌ها، سخت و پی‌گیر و شبانه‌روزی کار کرده بودم، و دیگر همه چیز یکنواخت شده بود. کیسه‌ی تجربه‌ام را پر کرده بودم از خرده تجربه‌هایی که توی چنین محیط‌هایی پیدا می‌شود - و خوب هم هست. این حرف را من هم باور دارم که آدم اگر بخواهد نویسنده بشود و امکانات و توانایی‌های لازم را داشته باشد، یک دوره کار در مطبوعات برایش لازم است؛ البته مشروط بر آنکه همانگونه که از این در وارد شده از آن خارج شود. در این صورت، حداقل استفاده‌اش این است که به زبان مردم حرف زدن را یاد گرفته و می‌داند که چگونه باید بنویسد که نوشته‌اش به درد موزه نخورد.

از طرف دیگر، تصوّر دانستن تاریخ و جغرافیای ایران و سفرهای بی‌شماری که از دوران نوجوانی، سواره یا پیاده به گوشه و کنار این خاک کرده بودم، باعث شده بود که دچار وهم «ایران‌شناسی» بشوم. این شد که بار سفر بستم و رفتم به سازمان جلب سیّاحان.

حالا دیگر نویسنده‌یی بودم با ده دوازده تا کتاب، مسلّط به زبان فارسی، متخصص اصلاح متن، متخصص مسائل چاپی، حسابدار درجه یک، تحصیل کرده، و گذشته از همه‌ی اینها «ایران‌شناس». درست در همان زمان بود که تو می‌توانستی حس کنی که چقدر از خودم دور شده‌ام؛ از آن «خودی» که می‌توانستم باشم. و شاید، اگر محبّت داشتی، می‌توانستی حس کنی که تا چه حد به یک اعتراف نیوش خوب و صمیمی محتاجم، و چقدر به یک رفیق گردن کلفت و قدرتمند، که با صدای لرزاننده‌ی خوف آورش بگوید: «پس گردنت می‌زنم نادر! دمار از روزگارت می‌کشم مردک، اگر بخواهی باز هم بالا و بالاتر بروی. مگر نمی‌فهمی که داری خودت را به کجا می‌کشانی و می‌رسانی؟» اما چنین

کسی وجود نداشت.

رفتم و خیلی زود قبولم کردند. فقط یک «گیر» کوچک توی کارم بود که آن را هم قول دادند به زودی زود بر طرف کنند.

شش ماه کار کردم، و با چه علاقه‌یی! در لابلاي جزوه‌های ایران‌شناسی. و در آن شش ماه دوستان خیلی خوبی پیدا کردم. به نظر عجیب و باورنکردنی می‌آمد که توی یک مؤسسه، یک گروه کوچک، تا آن حد نسبت به هم صمیمی و نزدیک باشند. هیچکدامشان برای هم «نمی‌زدند»، خبر چینی نمی‌کردند، همدیگر را آزار نمی‌دادند، برای قاپیدن مقام و شغل همدیگر، برای هم شاخ و شانه نمی‌کشیدند. فقط کار می‌کردند - خوب و با محبت. ظهرها دور یک سفره ناهار می‌خوردند، آنچه را که نمی‌دانستند از هم می‌پرسیدند، به هم پول قرض می‌دادند، و در مجموع آطور زندگی می‌کردند که یک مشت آدم حسابی باید زندگی کنند - و همین باعث شد که من به آن محیط و آن شغل دل ببندم.

شش ماه کار کردم - بدون حقوق؛ چون هنوز کارم درست نشده بود. و باز کلی عقب افتادم. البته گاه‌گاهی دوستان محبت می‌کردند و مبلغی به عنوان «پیش پرداخت» و «علی‌الحساب» برایم می‌گرفتند؛ اما مشکل حل نمی‌شد.

و یک روز، رییس احضارم کرد. فقط باید کارمند باشی تا حس کنی که احضار بی‌موقع و غیر منتظره چه ضربه‌یی به مغز آدم می‌زند. عین ورود به جلسه‌ی امتحان شفاهی‌ست؛ امتحان نهایی، با معلمی سخت‌گیر و سابقه‌یی مشکوک یا خراب.

چه قیافه‌یی داشت، آقای رییس! آدم کیف می‌کرد. خوب معلوم بود که می‌خواهد خبر بدی را به اطلاع اینجانب برساند. سیگاری روشن کرد

و دودش را آهسته از راه دهان به بیرون فرستاد؛ اما یک دفعه پشیمان شد و مقداری از دود را پس گرفت. باز هم پشیمان شد و همان مقدار دود را از راه بینی فرستاد توی هوا. (خوشبختانه دیگر نمی‌توانست آن دود را پس بگیرد؛ والا ممکن بود تا دو هزار سال همین کار را تکرار کند.) قدم زد، قدم زد و باز هم قدم زد. سیگارش را خاموش کرد (چلاند توی زیرسیگاری) و یکی دیگر روشن کرد. (من هنوز ایستاده بودم؛ اما او همراه با مقداری دود که بیرون داد به من گفت: «بشین جانم» و «جانم» ولو شد روی صندلی.) باز هم قدری قدم زد، اخم کرد، اخمش را باز کرد و سرانجام گفت: «خیلی متأسفم موافقت نشد که تو اینجا کار کنی.»

سکوتی که برخی از نویسندگان زیردست در انشاهای مدرسه‌یی آن را توصیف کرده‌اند و من احتیاجی ندارم مجدداً توصیفش کنم، همانطور که رسم است و می‌گویند، بر اتاق «مستولی» و «حکمرما» شد. همینطور نگاهش می‌کردم که می‌آمد و می‌رفت و با دود سیگار معاملات سودمند انجام می‌داد. بعد گفت: «تو کارمند خوبی «بودی». من واقعاً متأسفم - متأسف و ناراحت.»

صدایم را از اعماق دل و روده‌ام بیرون کشیدم و گفتم: «غصّه نخورید آقا. خوب نیست آدم غصّه بخورد. کارها درست می‌شود. خیلی جاها حاضرند مرا با حقوق خیلی خوب استخدام کنند. فقط دستور بدهید حقوق این شش ماه مرا بدهند بروم بی‌کارم.»

گفت: «به صلاح توست که صدایش را در نیاوری.»

گفتم: «چرا؟ من نه سابقه‌ی بدی دارم نه جرمی مرتکب شده‌ام و نه در انجام کارهای کوتاهی کرده‌ام. کار خلاقی هم نکرده‌ام. چرا باید از شش ماه حقوقم چشم‌پوشم و صدایش را هم در نیاورم؟ اسکناس

اصولاً خودش صداهای عجیب و غریبی دارد. من هم صدایش را در
 نیاورم خودش می آورد. کار کردم، پولش را می خواهم.»
 گفت: «اینطور حرف زدن برازنده‌ی تو نیست. من به تو ایرادرانه
 می گویم که بگذر.»

گفتم: «من نمی گذرم.»

اینطور شد که برای اولین و آخرین بار در عمرم «عریضه» نوشتم -
 به ریاست کلّ مؤسسه. نوشتم که من (دوستان می گفتند ننویس «من»
 بنویس «اینجانب»). من هم می گفتم: مگر من دیوارم که جانب داشته
 باشم؟ من منم، جانب نیستم.» زحمت کشیده‌ام، جزوه نوشته‌ام، تحقیق
 و مطالعه کرده‌ام و بدون کمترین ایرادی «وظائف محوّل» را «به نحو
 احسن» انجام داده‌ام. حالا مزدم را می خواهم. به قوانین شما هم هیچ
 ایرادی ندارم. صلاح ندانسته‌اید که اینجا کار کنم، نمی‌کنم؛ اما این مدّت
 که کار کرده‌ام چه می‌شود؟ اصلاً درشان دستگاه شما نیست که حقّ من را
 ندهد...

خلاصه، نامه‌ی مفصلی نوشتم و فرستادم بالا. رفت و رفت و رفت.
 برگشت و برگشت و برگشت. (عریضه‌ی من حالت آسانمور پیدا کرده
 بود). گفتم: «ای بابا! من آدمی هستم که در هر شرایطی راضی هستم؛ آخر
 چرا می‌خواهید از همچو آدمی یک موجود ناراضی و ناراحت درست
 کنید؟» اما این حرف‌ها به گوش کسی نرفت. یک ماه دویدم و دویدم تا
 ثابت کردم که زمین کاملاً شکل کروی دارد و از هرکجا راه بیفتی و سیخکی
 بروی، باز هم به همانجا می‌رسی. و این مسأله‌یی بود که من ابتدا میل نداشتم
 ثابت کنم. عقیده‌ی من درست خلاف این بود و هست. کافی‌ست که یک
 قدم برداری. دیگر محال است که بتوانی به جای اوّل برگردی. اگر همان

یک قدم را به عقب یگذاری، درست سر جای اوّلش، فقط خیال می‌کنی که برگشته‌یی، حقیقت این است که خیلی چیزها عوض شده، خیلی چیزها فرق کرده. زمان، دیگر آن زمان نیست، فضا آن فضا نیست، پا عیناً همان پا نیست، کفش، عیناً همان کفش نیست، و تو، همان آدمی که یک قدم به جلو برداشته بودی نیستی. بنابراین در هر شرایطی و به هر صورتی، یک قدم به جلو برداشتن، مسأله‌ی بسیار مهمی‌ست. فقط آدم‌های علیل و بیمار که یأس، مثل کرم خاردار، تمام وجودشان را خورده و توی تک تک سلول‌های بدنشان تخم ریخته باور دارند که شفایی وجود ندارد، که هر تلاشی، سر به سنگ کوبیدن است، که تو هرگز نمی‌توانی به آنچه آرزو داری و می‌خواهی برسی...

من، با همین زندگی کوچک خویش، بسیاری از قصّه‌های خوب قدیمی را تجربه و باور کرده‌ام.

روزگاری، در نیمه راه قلّه‌یی بلند، خسته کنار چشمه‌یی نشستیم و میوه‌هایمان را در آب خنک و سلامت کوه - که بو و طعم برف داشت - شستیم.

و به دهان بردیم

چه گوارا طعم جاودانه‌یی داشت آن میوه‌های نیمه راه.

و ما، یازی کنان، پنجه در خاک فرو بردیم و زمین را کندیم و آرام آرام، گودال‌هایی ساختیم

و هسته‌های سخت پوست و بی‌بهای آن میوه‌ها را کنار چشمه، در خاک نرم نشانیدیم.

و به راه افتادیم.

اینتک ای دوست بیا، و از پس سالهای سال بین

که چگونه چتری سبز ساخته‌یم از گیاهان بالنده‌ی رشد‌یابنده و چگونه سایه‌یی آفریده‌یم در کمرکش قلّه‌یی بلند.

بنشین! خستگی فرو بگذار!

کوله از دوش بردار و هسته‌ی میوه‌هایت را همین‌جا، کنار درختان ما بنشان.

و ایمان داشته باشی که درختان زنده‌تری خواهی داشت

و ایمان داشته باش که روزگاری، باغ خواهی داشت...

با همچو ایمان و استدلالی، مگر ابن مشغله به این آسانی وامی‌دهد؟ البته که می‌دهد. من شعارها را برای آدم‌های قوی و سالم می‌دهم نه برای خودم که ترسو و واخورده‌ام. یعنی، از آن حقوق‌گذشتم، گرچه داغش هنوز به دلم مانده.

و دست بر قضا، یکی دو شب بعد، با همسرم به دیدن نمایشی رفتیم و در آنجا با آقای رویرو شدم که به من گفت: «بیا تلویزیون کار کن.» گفتم: «دوست ندارم.» گفت: «هر کاری که دوست داری بکن. برنامه بده و خودت هم اجرا کن.» گفتم: «بعد، فکرش را می‌کنم.» و بعد که فکرش را کردم، بلند شدم رفتم سر وقت آقا و شرایطم را گفتم - یکی یکی - و همه را، بی‌چون و چرا، قبول کرد. حتی یادم نمی‌رود - هیچوقت - که یک ورق کاغذ سفید جلوی من گذاشت و گفت: «کارت بلانش» داری که هر کاری می‌خواهی بکنی. من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم چه می‌کنی.

از آن «مشکل مختصر» حرف زدم و گفتم که اهمیت ندارد. آن را درست می‌کند - و کرد.

ما، گمان می‌کنم که از سال‌ها پیش، از روزگار پر شر و شور نوجوانی، همدیگر را می‌شناختیم. سال‌هایی از عمرمان را در کنار هم و

پشت یک سنگر گذرانده بودیم. پس، یادها را زنده کردیم و به هم نزدیک تر شدیم. و این، آغاز کار بود.

شب، بزرگی را دیدم که قلمزن توانایی بود و یادش بسی گرامی باد. و ما به دلیل خوی و خصلت‌های متفاوت، همدیگر را دوست نبودیم؛ اما او مردی نبود که بشود نادیده‌اش گرفت، و قبلاً بر سر کار کردن من در آیندگان، زخم‌ها زده بود و نکته‌ها پرداخته بود. گفتیم: «می‌خواهم توی تلویزیون کار کنم؛ اما نمی‌خواهم جنجال راه بیفتد و تو پرچمدار این جنجال باشی. خیال نکنی که می‌ترسم؛ اما حوصله‌ی این درگیری‌ها را ندارم. اگر مخالفی بگو «مخالفم» و من کار نمی‌کنم.»

او، که هم‌رش در کنارش نشسته بود، گفت: «نه... من مخالفتی ندارم. آدم در همه جا می‌تواند کار کند جوان؛ و این حرف را به همه زده‌ام. کار کردن با زینت‌المجالس شدن خیلی فرق دارد. کارکن؛ اما زینت‌المجالس نشو.»

گفتم: «همین کار را می‌کنم. ممنون.»

گفت: «یا حق!»

و اینطور شد که کارم را در تلویزیون شروع کردم؛ اما هرگز نتوانستم آنچه را که دلم می‌خواست، انجام بدهم. من می‌خواستم طبیعت و گذشته‌ی ایران را به کسانی که آن را خوب و مهربان نمی‌شناختند معرفی کنم. طرحی دادم که تصویب شد؛ پنجاه و چهار فیلم مستند درباره‌ی ایران: گلها و پرندگان ایران، جنگل‌ها و کوه‌های ایران، راه‌ها و کوره راه‌ها... اما در عمل، نمی‌دانم چه شد که درخت ما به بار نیامد و میوه‌ی نداد. تنها پرویز کیمیای بود که فیلم ارزشمند «یا ضامن آهو» را ساخت و یکی دو کارگردان جوان هم تک فیلم‌های دیگری ساختند و

من نیز با استفاده از امکانات دو فیلم مستند «منطقه‌ی علم کوه» و «گل‌های وحشی ایران، منطقه‌ی آذربایجان» را تهیه کردم، و این دو فیلم بدون تردید دارای ارزش‌های سینمایی نبود؛ لکن به راستی گوشه‌هایی از ایران را معرفی می‌کرد. و طرح پنجاه و چهار، در ابتدای راه از حرکت باز ماند.

من می‌گفتم ما سرزمین غربی داریم. اگر آن را بشناسی حتماً عاشقش می‌شوی - چه با سواد باشی چه کم سواد، چه روشنفکر باشی چه غیر روشنفکر... هر چه باشی، طبیعت پرشکوه و عظیم این سرزمین تو را به زانو در می‌آورد و با تمام وجود جنگیدن به خاطر آن را به تو می‌آموزد. از پی دیدن و شناختنش دیگر نمی‌توانی در مقابل آن بی‌تفاوت بمانی، دیگر نمی‌توانی نسبت به آن غریبه باشی و به آن فکر نکنی، نمی‌توانی چمدانت را ببندی و خیلی راحت بگویی: «می‌روم امریکا، می‌روم جایی که کار و مزد خوب وجود دارد، می‌روم و خودم را خلاص می‌کنم.» نمی‌توانی زخمش را زخم خودت ندانی، دردها و غصه‌های مردمش را دردها و غصه‌های تن و روح خودت ندانی، گل‌هایش را گل‌های باغ و باغچه‌ی خودت ندانی، کویر و دریا و کوه‌های برهنه‌اش را عاشقانه نگاه نکنی، در بناهای مخروبه‌ی قدیمی‌اش، روان جاری اجدادت را نبینی، صدای آب‌های مست رودخانه‌هایش را همچون صدایی فرا خواننده از اعماق تاریخ حس نکنی، و نمی‌توانی برای بازسازی‌اش قد علم نکنی، پای نقشری، یکدندگی نکتی و فریاد نکشی... نمی‌توانی، نمی‌توانی...

و چه شد که توانستم با چنین ایمانی و چنان شور و شوقی که داشتم، یک قدم جدّی و بلند در راهش بردارم؟ چه کسی نمی‌خواست؟

چه کسی نمی توانست تحمل کند؟ چه کسی جرأت داشت که به چنین ایمانی بی اعتقاد باشد؟ چه کسی راه را لحظه به لحظه بر ما می بست؟ نمی توانستم آدم بخصوصی را پیدا کنم، یقه اش را بگیرم و فریاد بزنم، تو، تو نمی گذاری ما کارمان را بکنیم.

نمی توانستم بفهمم که لنگی کار از کجاست؛ اما می دیدم که همه جای کار لنگ است، حسابی لنگ است.

دیدن رییس، که در ابتدا کار بسیار آسانی بود، به تدریج مشکل و مشکل تر شد. نزدیکانش اصلاً نمی دانستند که من چه می گویم و چه می خواهم. توی دهلیز تاریک و طولانی و نفس گیر بوروکراسی سرم را به دیوار می کوبیدم اما راهی پیدا نمی کردم. رییس مستقیم روبروی من ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد. می گفتم: «ما باید این طرح را تمام و کمال پیاده کنیم. کارها متوقف شده است.» و او جواب می داد: «نگاه کن گنجشک ها چطور روی آن سیم باریک می نشینند و با هم بازی می کنند. خوشا به حال گنجشک ها.» می گفتم: «بروید پیش آقا و بگویید که کارها پیش نمی رود و بخواهید که چرخ ها را بچرخانند.» جواب داد: «صبر کن، صبر کن... هفته ی دیگر یک ملاقات دارم... عکس آن فیل را نگاه کن که زده ام به دیوار. چه حیوان نازنینی ست. من عاشق فیلم.»

راست می گفت: او واقعاً عاشق فیل بود. و شما نمی دانید که در این روزگار، چقدر مهم است که آدم عاشق هیچ چیز نباشد مگر فیل.

بگذریم. از تلویزیون بگذریم. داستان مفصلی دارد. شاید ده ها سال بعد، اگر زنده بمانم، بتوانم این داستان را بگویم؛ اما حالا نه. اصلاً شما چرا می خواهید مرا از نان خوردن بیندازید؟ چرا می خواهید کاری کنید که نتوانم قصه هایم را توی مجله ی تماشای چاپ کنم؟ چرا می خواهید

به این «حسن روابط» صدمه بزنید؟ شما که حالا دیگر مرا خوب می‌شناسید. می‌دانید که آدم ملایمی هستم، و به موقع، به خاطر منافع خودم کوتاه می‌آیم. آن «مشکل مختصر» هم که از بین رفته. چرا اصرار می‌کنید که درباره‌ی تلویزیون باز هم حرف بزنم؟

حدود دو سال توی تلویزیون ماندم. این طولانی‌ترین مدتی‌ست که در یک جا دوام آورده‌ام. در این دو سال، تقریباً تمام ایران را یکبار دیگر گشتم. و این دیتی‌ست که به تلویزیون دارم. انکار نمی‌شود کرد. ضمناً در همان زمان که کارمند تلویزیون بودم و در حدّ خودم حقوق خوبی هم می‌گرفتم، ازم دعوت کردند که در یک مؤسسه‌ی ویژه‌ی خدمت به کودکان هم کار کنم - روزی دو ساعت - و قبول کردم. و برای دو ساعت کار، حقوق بدی هم نمی‌گرفتم. از این گذشته در خدمت بچه‌ها بودن، لذّت مرز ناپذیری دارد. و در همان زمان، معاون یکی از شوراهای فرهنگی از من خواست که روزی سه ساعت (از ۵ تا ۸ بعد از ظهر) در شورایش کار کنم، و البته حقوق بدی هم نمی‌گرفتم...

یادتان هست می‌گفتم آدم باید تخصص و اسم و رسم پیدا کند؟ چقدر شما را نصیحت کردم که بروید دنبال شهرت و تخصص، و شما گفتید: نخیر! این جور کارها عاقبت خوشی ندارد.

حالا می‌بینید؟ من در زمان واحدی در سه جا کار می‌کردم، و از سه جا حقوق می‌گرفتم. آن روزهای دست‌تنگی و کارمندی بانک - یا حقوق چقدر - یادتان می‌آید؟ آن دگه‌ی کتابفروشی (و حقوق چقدر؟) یادتان می‌آید؟ آن دوره‌های متناوب و تلخ بیکاری و دربدری - مثل قهرمان‌های فیلم‌فارسی یادتان می‌آید؟

خب، عیب ندارد. فکر بد نکنید. اصلاً به دلتان بد تیاورید. مبادا

خیال‌های ناجور به سر تان بزند و شیطان وسوسه تان کند و یک مهر بدنامی روی پیشانی من بزنید. آدمیزاد ترقی می‌کند دیگر، به خصوص آدمیزادی مثل این مشغله که چند جور تخصص دارد و قلم بدی هم ندارد. به همین دلیل، درست در همان زمان که در سه جا کار می‌کردم، از سازمان جلب سیاحان - همان سازمان، یادتان می‌آید؟ - فرستادند دنبالم که بیا باباجان با ما هم کار کن. گذشته‌ها گذشته. بیا اینجا هفته‌یی یک مقاله درباره‌ی یکی از شهرهای ایران عزیز و محبوب بنویس و پولش را تقدماً دریافت کن. خب. این هم بد نبود. خودتان که می‌دانید. و تقریباً در همین زمان سفارش‌های جور واجوری هم برای نوشتن مقاله درباره‌ی ایران - مثلاً در مجله‌ی هواپیمایی ملی - و اصلاح متن‌های فارسی دریافت می‌کردم. و بالاخره، تنها کمبود موجود هم بر طرف شد به این ترتیب که یک ناشر پولدار دست اول، مرا از شر چاپ کتابهایم خلاص کرد و حاضر شد همه‌ی کتابهای چاپ شده‌ام را تجدید چاپ کند و کتابهای چاپ نشده‌ام را چاپ کند. پس نتیجه می‌گیریم: اکنون که به کلاس دوم آمده‌یم بهتر است خاطرات غم‌انگیز کلاس اول را به کلی فراموش کنیم و به دست باد بسپاریم. و روی تخته‌ی سیاه بنویسیم: «خدا را هزار بار شکر می‌گوییم که به ما راه پولدار شدن و کسب آبرو را آموخت و ما را از بیکاری و سرافکندگی نزد سر و همسر نجات داد. آمین. خدا را شکر می‌گوییم که به ما توانایی داد تا اخلاق بد بد خود را ترک کنیم و چون شاگردان اول مدارس، نجیب و سر به زیر باشیم. آمین.»

حالا بد نیست که نگاهی گذرا به این مشاغل متعدد بیندازیم و تا حدّ ممکن اعمال و رفتار خود را توجیه کنیم.

آن معاون آن شورا، همان آقای بود که من در «آیندگان» با او

همکار بودم. گفتم که این آدم تا چه حد در مانده بود ولی من خبر نداشتم. او ترقی در دستگاه‌های دولتی را دیوانه‌وار می‌پرستید. حاضر بود هر کاری می‌گویند بکند، به شرط آنکه یک قدم، نیم قدم، دو میلیمتر به کرسی مدیر کلّی نزدیک شود. او از ما به عنوان پلّه‌های نردبان ترقی استفاده می‌کرد. تا زیر پایش محکم می‌شد، خودش را از شرّ پلّه‌های پایین‌تر خلاص می‌کرد. و البته، به دلیل اینکه ذاتاً آدم بدی نبود، از همین مسأله هم رنج می‌برد و دائم از بی‌کسی و تنهایی می‌نالید. من، شخصیت او را در یکی از قصّه‌هایم بررسی و تصویر کرده‌ام. دیگر لزومی ندارد که در اینجا تکرار کنم. اینجور آدم‌ها به قول معروف «نه دنیا دارند و نه آخرت». بدبختی بزرگشان این است که به خاطر نفس کار و خدمت به مردم، زحمت نمی‌کشند. فقط به خاطر پلّه‌ی بالاتر پیر خودشان را در می‌آورند. فقط می‌خواهند نمایش‌هایی راه بیندازند که خودشان را در نقش اوّل یا کارگردان آن نمایش به رخ بزرگترها بکشند. دائماً گوشی تلفن دستشان است و با التماس به این مدیر روزنامه و آن سر دبیر مجله، این خبرنگار و آن منتقد می‌گویند: «دو کلمه، دو کلمه هم درباره‌ی خدمات من بنویسید. ببینید چه زحماتی کشیده‌ام، چه خدمات‌ها کرده‌ام، چه برنامه‌های مفصّلی در پیش رو دارم. تو را به سر جدّت، فلانی، یادت نرودها. گر بخواهی که بجویی دلم امروز بجوی - ورنه بسیار بجویی و نیایی بازش.» و این، کاملاً حقیقت دارد. همچو که خرشان از پل می‌گذرد، همه چیز تمام می‌شود و بازشان نخواهی یافت.

من فکر می‌کنم کسی که صمیمانه و با تمام وجود و اعتقاد و ایمانش برای این یا آن دستگاه کار می‌کند، آدم بدی نیست. ممکن است به نظر تو نوع تفکّرش درست نباشد؛ ولی او آدمی است که اگر به خود تو هم اعتقاد

پیدا کند، برایت خیلی خوب کار می‌کند، اگر به دیوار هم اعتقاد پیدا کند، برایش خیلی خوب کار می‌کند. او به هیچ چیز بجز خود کار کردن فکر نمی‌کند، و در مجموع، او در هر دستگاهی که باشد شرف آن دستگاه است. ممکن است تو ناراحت باشی از اینکه رقیبت آدم خوبی در اختیار دارد؛ آنقدر عادل باشی که قبول کنی این آدم واقعاً خوب است. یعنی باید واقع بین باشی و با نفی ارزش‌های این آدم، او را از خودت دور و دورتر نکنی؛ اما بدا به حال آدم‌هایی - مثل همین آقای معاون محترم - که برای دستگاهی کار می‌کنند و به هیچ چیز مگر پله‌ی بالاتر اعتقاد ندارند. یعنی بدا به حال آن دستگاه. آنها به تو که می‌رسند به زبان تو حرف می‌زنند، به دیگری که می‌رسند به زبان دیگری حرف می‌زنند، و خلاصه با هزار کلک، آدم‌های مختلف را برای مدتی کوتاه به کار می‌گیرند تا خودشان را از معاونت به مدیریت برسانند. بعد نه خانی آمد و نه خانی رفت. همه‌ی آدمهای آن گروه را می‌رنجانند و برای همیشه فراری می‌دهند. و تو تازه می‌فهمی که هیچ چیز نبوده‌ی مگر یک آلت فعل ساده. خدا حفظ کند که گفتی: «اینجور کارها آخر و عاقبت خوشی ندارد.»

اما از آن دستگاه خدمتگزار کودکان حرفی نمی‌زنم. من در آنجا آنقدر چیز یاد گرفتم و آنقدر کارها کردم و کارهایم به نتیجه رسید و آنقدر زندگی کردم که هرگز نمی‌توانم خاطرات بدش را جانشین خاطرات خویش کنم. ما یک مشت نویسنده و پرداختگر و نقّاش بودیم که با افکار و عقاید متفاوت و متضاد جمع شده بودیم تا برای بچه‌های مملکتان کاری بکنیم - البته خودتان می‌دانید که وقتی یک مشت آدم اینجوری دور هم جمع می‌شوند چه می‌کنند. لحظه به لحظه یکی برای دیگری می‌زند، یکی از دیگری غیبت می‌کند، یکی برای خوش خدمتی و اثبات ارادت، دیگری

را به گند می‌کشد، یکی دیگری را از نان خوردن می‌اندازد، یکی ارزش دیگری را نفی می‌کند... این گروه، نامتحدت‌ترین و ناهم‌رنگ‌ترین گروهی است که در این مملکت می‌توان یافت. پیش‌رویشان خوان گسترده‌یی است و سفره‌ی رنگینی. برای هر کس به قدر خودش غذا هست. و اگر تو بتوانی تخت‌سینه‌ی رفیقت بزنی و او را از سر سفره دور کنی، به اندازه‌ی دو نفر غذا داری، و اگر بتوانی همه را از پای درآوری، تو هستی و یک خوان بزرگ پر از طعام و شراب. پس ای گرسنگان! دوستی‌های چند ساله را فراموش کنید، خوبی‌هایی را که در حقتان کرده‌اند فراموش کنید، انسانیت و اخلاق و رفاقت را فراموش کنید، تا می‌توانید فراموش کنید؛ حتی بچه‌هایی را که به خاطر آنها کار می‌کنید فراموش کنید. مهمانی مهم است نه مهماندار. سفره مهم است نه صاحب سفره. این که کار داشته باشیم و حقوق خوب مهم است نه نفس کار و علت گرفتن دستمزد.

خب! در تلویزیون نمی‌توانستم بمانم؛ چرا که دو سال ماندن کافی بود برای آنکه بدانم کاری از دستم بر نمی‌آید. در آن شورا دیگر نمی‌توانستم کار کنم، دلیلش هم روشن است. من آن پله‌یی بودم که به کار رفته بودم. البته من همیشه بیمناک از قضاوت کردن درباره‌ی دیگران هستم؛ و به دلیل عاطفی بودن، خیلی زود باور قبلی‌ام را از دست می‌دهم. به همین دلیل، آن مرد یک بار دیگر هم توانست برای مدت کوتاهی از من کار بکشد و حقم را پایمال کند. حتی، هم امروز هم فکر می‌کنم اگر او بیاید و قطره اشکی به چشم بیاورد و بگوید: «نادر! تو مرا نشناخته‌یی، واقعاً نشناخته‌یی. تو بیرحماته و غیر منصفانه مرا قضاوت کرده‌یی» ممکن است گریه کنان به او فرصت بدهم که دو ماه یا شش ماه از من به عنوان پله استفاده کند و بعد خیلی راحت بگوید: «تو نه فقط به حال من مقید نبودی،

بلکه کلی هم اسباب درد سرم شدی. حالا برو پی کارت و پشت سرت را هم نگاه نکن.» و کار کردن در آن مؤسسه‌ی خوب کودکان هم دیگر ممکن نبود؛ چرا که فضا به کینه و بی‌مهری آغشته بود و هر لحظه مثتی تخت سینه‌ی رفیقی می‌خورد و دستی به سوی لقمه‌ی دیگری دراز می‌شد، و معرفی ینجاء و چهار شهر ایران هم به پایان رسید.

اینک، زمان آزادی بود و رهایی. زمان ولگردی. استعفا پشت استعفا، گنج کتنده بود. در طول سه ماه همه‌ی کارهایم را از دست دادم. و در این زمان بود که کم و بیش باور کردم حق با کسانی‌ست که می‌گویند فلاّنی خل است. عقل درست و حسابی ندارد.

یک بار دیگر فرصت یافتم که توی خیابان‌ها دنبال کار بگردم.

یک بار دیگر به هم سرم گفتم: بس بود. همه‌ی آن کارها بس بود. ما دیگر بیکار نمی‌مانیم. من می‌توانم کنج خانه بنشینم و از راه «ادیت کتاب» زندگی مان را بچرخانم. مطمئن باش. دیگر دوران آن اضطراب‌ها گذشته است. من، هر جا که بمانم، مثل آب راکد می‌گندم. باید مسافر بود و همیشه در راه بود. هیچ شهری آخرین شهر نیست و هیچ چشمه‌یی آخرین چشمه نیست. دل بستن به یک آبادی کوچک یا بزرگ، ندیده گرفتن جمع آبادی هاست. من مرد راه و سفرم، ولگرد و کوله بار بردوش. و شغل برای من مثل چای خانه‌های سر راه است. عمر، بیدادگرانه کوتاه است؛ عمر من، تو و عمر تک تک آدم‌ها... اما عمر مردم و ملت، هیچکس نمی‌تواند بگوید که کی به پایان می‌رسد.

و به همین دلیل، اگر حس می‌کنی که ترک این منزل و حرکت به سوی منزل‌های دیگر، ممکن است تو را به موجودی تبدیل کند که سودمندی‌های مختصری داشته باشی، بار سفر ببند و آسایش این خانه را

فرو بگذار.

«راد، بهتر از منزلگاه است.»

این سخن را در روزگار نوجوانی از کسی شنیدم. و مباد که روزی
فراموشش کنم.

فصل پنجم

چگونه ابن مشغله صاحب اسم و رسم و یک باب دکان می شود و دوره های متناوب بیکاری به پایان می رسد.

ابن مشغله از پس سال ها به سر دویدن و شب و روز کار کردن، این پیروزی عظیم و غول آسای عصر سرمایه را به دست آورده بود که پس اندازی داشته باشد: دفترچه ی نازنینی در یکی از هزار نازنین بانک؛ و باور داشته باشد که پس انداز، این رؤیای فاخر دوران بیم و امید، آرامش می آورد و اضطراب های عصر اضطراب را سرکوب می کنند، و بهره ی عادلانه ی بانکی - شش درصد در سال - به اصل و فرع پس انداز افزوده می شود، و این که کدام اصل است و کدام فرع، چه لزومی دارد که به آن بیندیشیم!

اما، وسوسه ی حیف و میل کردن این پس انداز ده پانزده هزار تومانی هم وسوسه ی سست پایه یی نبود. ثروت از پوست موز خطرناکتر است. همچو زمینت می زند که هزار جا شکسته بر می خیزی؛ تازه اگر بتوانی برخیزی.

مسأله ی مشکلی شده بود. با این پول نه می توانستم خانه یی بخرم و نه می خواستم بیکانداری باشم. اگر می گذاشتم سی سال - سی سال

تمام - در بانک بماند، به حساب کم و بیش دقیق (بانک ملی ایران حساب کرده است) می توانستم دویست و شصت و پنج هزار تومان بگیرم. خدا شاهد است! خب، فکرش را بکنید. بعد از سی سال، یک پیرمرد شصت و شش ساله، عصا زنان و نفس زنان وارد بانکی می شود، نفس عمیقی می کشد، کمر راست می کند، عینکش را جابه جا می کند و می گوید: «آقا! آقای محترم! سی سال گذشت. عجب سی سالی بود! یادش به خیر! تو هنوز به دنیا نیامده بودی ای آقا که من ثروتم را اینجا به امانت گذاشتم. حالا لطفاً از آن دویست و شصت و پنج هزار تومان صد هزار تومانش را بده می خواهم پول تاکسی بدهم برگردم منزل و خستگی در کنم.»

بگذریم... طرحی ریختم برای ایجاد مؤسسه‌یی که کار پژوهش‌های ایران‌شناسی را انجام بدهد. این، در حقیقت، دنباله‌ی کار تلویزیون بود. رفتم، گشتم، دو تا شریک خوب و سربه زیر هم پیدا کردم. آنها هم - طفلکی‌ها - جوان بودند و مثل من اعتقاد داشتند که این کار «هم دنیا دارد و هم آخرت». خدمتی ست به این آب و خاک، و مزد خوبی هم بابت این خدمت می توان گرفت.

ما گفتیم: هر سفارشی را برای شناساندن ایران و تحقیق درباره‌ی سنن، آداب و رسوم، تاریخ و طبیعت ایران قبول می کنیم. فیلم می سازیم عکس می گیریم، کتاب می نویسیم، یرف پارو می کنیم. (به هر حال بهتر از آن است که برویم توی پمپ بنزین‌های ایالات نامتحد ظرف بشویم. نیست؟)

پول‌هایمان را ریختیم روی هم و رقم ترس آوری به وجود آمد. دفتری گرفتیم، کتابخانه‌یی درست کردیم، و ده دوازده نفر جوان عاشق پیشه را هم جمع کردیم: فیلمبردار، کارگردان، عکاس، محقق و نویسنده. همه‌شان هم رانندگی بلد بودند. (این شرط اساسی استخدام بود؛ چون

فکر می‌کردیم که ما، در دستگاه کوچکمان، قدرت استخدام رانده نداریم.) زود باوری و ساده لوحی شعار ما بود و «ایران پژوه» نام مؤسسه‌ی ما. آن وقت راه افتادیم و در به در دنبال استادانی گشتیم که کارشان، به نوعی، با ایران مربوط می‌شد. و با آنها قرار دادی بستیم. گفتیم: «هر وقت سوآلی داشتیم و یا راهنمایی می‌خواستیم، خدمتان می‌رسیم و در مقابل راهنمایی‌هایتان پول می‌پردازیم.» بیش از صد استاد هم همکاری با ما را پذیرفتند، و اغلب آنها بر این نکته تأکید می‌کردند که چنین خدمتی، فی‌نفسه آنقدر زیبا، ارزشمند و شریف است که احتیاجی نیست در مقابل آن وجهی دریافت کنند.

پنجره‌های روز، کاملاً باز بود.

آنوقت، راه افتادیم به دنبال سفارش. ما مسلم می‌دانستیم که خیلی از سازمان‌ها و مؤسسات، به کار و محصول ما نیازمندند. و وقتی حس کنند که ما به چه شور و شوق فراوان و توقع کم آمادگی کار کردیم، دست رد به سینه‌ی ما جوانان وطن نمی‌زنند. و چنین نیز شد.

اما ناگهان، تمامی پنجره‌های روز بسته شد.

و شب کامل فرود آمد.

حقیقت این بود که ما بچه‌های خل و دیوانه بودیم - و احمق، به حدّ

نصاب.

به ما می‌گفتند: «هر کاری «راهی» دارد.» ما نمی‌فهمیدیم یعنی چه. و البته گاهی هم خودمان را به نفهمی می‌زدیم. این بازی، یک سال طول کشید. و خدا را شکر که سرمایه بر باد رفت و بار اعتبارهایی که از بانک‌ها گرفته بودیم بر دشمنان ماند. این مشغله، بشخصه، از اینکه دیگر مجبور نبود حساب کند ده هزار تومان پس از سیصد سال به چه شکلی ورم می‌کند،

عصبانی و دلخور نبود؛ اما نقص کار در این بود که من دو جوان زود باور بی‌گناه را هم با خود همراه کرده بودم. آنها واقعاً ورشکستگان بی‌تفصیر بودند. شب که خسته به خانه می‌آمدم به زخم می‌گفتم: «همه‌ی کارها رو به راه است. چندین طرح ما را پذیرفته‌اند. به زودی شروع می‌کنیم؛ اما عیب کوچکی در کار است.»

-چه عیبی؟

-می‌دانی عزیزم؟ ما با آدم‌هایی طرفیم که آنها، خودشان، آدم‌های اصلی نیستند. اصلی‌ها ممکن است خیلی خوب باشند - که حتماً هم هستند - اما دست ما به آنها نمی‌رسد. این فرعی‌ها هم بابت هر خدمتی که می‌کنند سهم می‌خواهند.

-یعنی چه؟

-«یعنی چه» یعنی چه عزیز من؟ خب پول می‌خواهند دیگر.

-یعنی باج؟

-نه عزیزم، نه عمرم، نه جانم... این کلمه را به کلی فراموش کن. اسمش باج نیست؛ حقّ واسطگی و حقّ کاریابی و اینجور چیزهاست.

-پس حقّشان است. چرا اینجور معطل می‌کنید؟

-بله... ما هم قبول داریم که حقّشان است. زحمت می‌کشند، طرحی را دنبال می‌کنند، سنگ ما را به سینه می‌زنند، به نتیجه می‌رسانند... باید هم چیزی بگیرند. ما هم یا کمال میل حاضریم «حقّ»شان را بدهیم، فقط می‌گوییم: «وقتی این، حقّ قانونی و مشروع شماست، اجازه بدهید سند بزنیم و رسماً بپردازیم. مالیاتش را هم خودمان می‌دهیم.» و آنها می‌گویند: «چه حرف‌ها! مگر بابت اینجور کارها هم می‌شود سند زد؟» و ما هم می‌گوییم: «پس اگر نمی‌شود سند زد حتماً

مشروع و قانونی هم نیست؛ و ما اصلاً میل نداریم کار خلاف قانون انجام بدهیم.» و آنها می‌گویند: «در تمام دنیا باب است که در مقابل خدمت، چند در صدی به خدمتگزار می‌پردازند.» و ما می‌گوییم: «اگر در تمام دنیا باب است پس حتماً مشروع و قانونی ست. پس باید سند رسمی درست کنیم، بنویسیم آقای فلانی بابت چاق کردن کار ما در فلان مورد، فلان مبلغ گرفته‌اند و شما هم که آقای فلانی هستی باید امضا کنی و پولت را بگیری...» و آنها می‌گویند...

— خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم این بحث را دنبال نکن. تا همین جا که گفתי برای یک عمرم کافی ست. خلاصه‌ی مطلب این است که شما نمی‌خواهید قبول کنید که این کار را بدون سند رسمی و مهر و امضا انجام بدهید. همین.

— قضیه به همین سادگی‌ها هم نیست. من حاضر می‌قبول کنم: اما اصلاً نمی‌دانم چرا باید قبول کنم. فقط برای اینکه میلیونر بشوم؟ گیرم که ما میلیونر هم شدیم؛ بعد باید چکار کنیم؟ مقبره‌ی مجلل درست کنیم که بعدها بیایند و رویش تف بیندازند؟ ده تا خانه بخریم و اجازه بدهیم تا مستأجرها شب و روز بچه‌هایمان را نفرین کنند؟ زمین بخریم و بفروشیم، بخریم و بفروشیم، بخریم و بفروشیم تا یک روز، در فاصله‌ی بین خریدن و فروختن زمین، به زمین گرم بخوریم و دیگر بلند نشویم؟ مشکل من در حقیقت، این است. به آنها می‌گویم: «حالا آمدیم و قبول کردیم. بعد چه می‌شود؟»

می‌گویند: «میلیونر می‌شوید.»

می‌گویم: «بعد که «کلاه» حق دادن را با افتخار تمام بر سرم گذاشتم و میلیونر شدم، با آن میلیونرها و این کلاه، چکار باید بکنم؟» و آنها نمی‌توانند سؤال به این سادگی را جواب بدهند. اصلاً آنها

منکر وجود هر نوع کلاهی هستند. حتی، بعضی از آنها، پا را از این حد هم فراتر می‌گذارند و می‌گویند: «مگر نمی‌خواهید به ایران خدمت کنید؟ خب! خدمت کردن خرج دارد. همچی مفت مفت هم که نمی‌شود خدمت کرد. شما، هم خدا را می‌خواهید هم خرما را. هم می‌خواهید به آرزوهایتان برسید و گذشته‌ی این مملکت را به دنیا معرفی کنید، هم می‌خواهید پول همه‌ی معرفی‌ها را خودتان بردارید. مگر ما در این معرفی‌ها هیچ سهمی نداریم؟»

و ما می‌گوییم: «چرا، سهم که دارید؛ اما سندن...»

در همان روزها بود که من سفره‌ی دلم را پیش همه باز می‌کردم و خوراک نفرت و درد به خوردشان می‌دادم. بعضی‌ها عاقلانه اشاره می‌کردند که بهتر است سکوت کنم و این حرف‌ها را جایی نزنم. بعضی‌ها می‌گفتند: «بله می‌دانیم. حقیقتاً همین جور است که شما می‌گویید.» و فردا، خودشان، توی صف چند درصد بگیرها به انتظار زیارت ما می‌ایستادند.

شب‌ی پیرمردی دنیا دیده و سرد و گرم چشیده، پس از شنیدن همه‌ی قصّه‌هایم گفت: «به نظر من بهترین کار این است که قبول کنید آقا. قبول کنید، پول بگیرید، و بعد، با این پولها به درد مردم فقیر برسید. اگر پول دزدی هم به مصرف خیر برسد، آن پول پاک می‌شود.»

جواب دادم: «یعنی می‌فرمایید بنده کلاه آن کار را بر سرم بگذارم، پول در بیاورم و بعد ببرم بدهم به فقرا؟ چرا خود فقرا این کار را نمی‌کنند؟ آنها هم به واسطه احتیاج دارند؟»

به گمان من مدرسه‌یی که با پول دزدی بنا شود، حقّ السّکوتی است که دزد به جامعه‌اش می‌دهد - فقط به این امید که راه دزدی‌های آینده‌اش بسته نشود. پیراهنی که با پول رشوه و باج بر تن بچّه‌ی برهنه و یتیمی

پوشانده شود، حق السکوتی ست که انسان به خداوند خود می دهد تا اگر -خدای نکرده- بهشت و جهنمی وجود داشت، یک دفتر تمام سیاه پیش روی قاضی القضاات یارگاه الهی نگذارند و نگویند: «این بی آبرو، با آن همه ثروت، حتی پیراهنی بر تن یتیمی نکرده است.» نه آقا... این گرفتن و دادن ها دل و جرئتی می خواهد که در من نیست.

این مشغله که علی الاصول از آب، کره می گیرد و تا دامن هر ابر عابر را نچسبد و چند قطره باران نگیرد آن ابر را رها نمی کند، ماجراهای «ایران پژوه» را در کتابی به نام «دوران تجربه های تلخ» گرد آورده است. یک روز، عاقبت، آن را هم خواهید خواند. به همین دلیل هم دفتر «ایران پژوه» را می بندم؛ اما پیش از آنکه این دفتر کاملاً بسته شود. از لای آن، دو نکته کوچک را دید می زنم.

ما، در مؤسسه ی محبوبمان، از آنجا که ناگزیر با دارایی و مالیات و اینجور چیزها سر و کار پیدا می کردیم، ناچار شدیم که یک حسابدار شیر پاک خورده ی با سواد (و جوان) بیاوریم تا دفترها و اسنادمان را مرتب کند. حسابدار -که نمی دانم جزو قسم خورده ها بود یا نخورده ها- آمد، نشست، به حساب ها رسید، لبخندی ملیح بر لب آورد، چشمک هایی زد، تبریک های خاصی گفت و سرانجام، مرا کناری کشید و گفت: «می دانی؟ شما بچه های خوب و ساده یی هستید. من خودم کارهایتان را روبراه می کنم که «اشکالی» پیش نیاید.» (باز هم چشمک زد.)

گفتم: «چه اشکالی عزیز دلم؟ ما می خواهیم حساب و کتابمان روشن باشد. فقط همین.»

گفت: «می دانم قربانت بروم. تو لازم نیست به من درس بدهی.» (یک

چشمک دیگر زد.)

گفتم: «کدام درس؟ ما فقط و فقط می‌خواهیم چند تا دفتر و سند داشته باشیم. همین.»

گفت: «می‌دانم قربانت بروم (یک چشمک)، می‌دانم تصدقت بروم (یک چشمک)، طبق معمول باید دو تا دفتر کل داشته باشید؛ یکی با مهر و امضای دارایی، یکی هم برای خودتان.» (یک چشمک دیگر)

(ماجرای آن تاجر سه دفتری یادتان هست؟)

گفتم: «ماشاءالله چقدر تو با هوشی نازنین پسر! اما ما می‌خواهیم فقط یک دفتر داشته باشیم. برای خودمان و دارایی.»

گفت: «نمی‌شود. حساب‌ها همه به هم می‌ریزد.»

گفتم: «تو یک دفتر راست و حسینی درست کن بده دست ما. قول شرف می‌دهم که هیچ چیز به هم نمی‌ریزد. ما اگر در آمدی داشتیم، مالیاتش را هم تمام و کمال می‌دهیم. عیب دارد؟»

گفت: «نه... نه... هه... اما... خوب... بله... هه...»

پرسیدم: «کار خیلی مشکلی ست که اینجور گیجت کرده؟»

مرا، باز هم کشید کنارتر (داشتیم می‌رفتیم توی دیوار) و گفت: «نه... برای من کاری ندارد؛ اما اگر من به شرکتی بروم و چنین پیشنهادی بکنم مرا با تیپا می‌اندازند بیرون.»

خیلی آهسته گفتم: «تیپا که به جای خودش باقی ست. اینجا اگر بخواهی یک شاهی حساب‌سازی بکنی ما عیناً همان «تیپا» را تحویل می‌دهیم، قربانت بروم؛ تصدقت هم بروم!»

ورفت پی کارش و دیگر برنگشت.

رفقا پرسیدند: «درگوشی به تو چی می‌گفت - این همه وقت؟»

گفتم: «از حرفهایش که چیزی نفهمیدم؛ اما گمان می‌کنم ناراحتی چشمی مختصری داشت. در عرض پنج دقیقه بیشتر از پنجاه تا چشمک زد.»

یک روز، توی خیابان دیدمش. ایستاد و احوال شرکت را پرسید. گفتم: «خراب‌اندر خراب.» گفتم: «معلوم بود. به جان تو، نادر، که خیلی خاطرت را می‌خواهم، راه راست همان بود که من نشانت دادم.»

گفتم: «چرا به جان من قسم می‌خوری؟ به جان مادرت قسم بخور که بعد از این بتوانی بگویی «حسابدار قسم خورده» هم هستی.»

(این ماجرا را با عنوان «قسم خوردگان» در همان کتاب خواهید دید.)

روزی به دیدن مردی رفتم که به حسن سلوک و داشتن شخصیت، شهره‌ی خاص بود. ماجرای کارمان را برایش گفتم و از او یاری خواستم.

مرد، سرشار از نشاط و عظمت، از جای برخاست، روی شانه‌ی من کوبید و گفت: «آفرین، آفرین... فکر بی‌ظنری ست. کاش همه‌ی جوانها بیایند و از شما یاد بگیرند و من خودم سفارش یک فیلم نیم ساعته در باره‌ی ایران به شما می‌دهم - درباره‌ی طبیعت پر شکوه ایران. من عاشق این آب و خاکم. من عاشق طبیعت زیبای این سرزمینم. من ادیبم، شاعرم، نویسنده‌ام چنینم و چنانم. من حامی جوانهایی مثل شما هستم. تمام وجودم در اختیار شماست. حتی حاضرم شریک‌تان بشوم... کمک‌تان کنم...»

و بعد ابیاتی از مولوی خواند، و ابیاتی از پژمان بختیاری، و ابیاتی هم از خودش. (در عزای از دست رفتن دوستی، یک دانه دو بیتی گفته بود که دل سنگ آب می‌شد.)

من، سر از پا نشناخته به مؤسسه دویدم و این مزده‌ی زندگی بخش را به بچه‌ها دادم. تا فردای آن روز، نماینده‌ی آن ادیب والامقام به دیدن‌مان آمد

و گفت: «معین بفرماید سهم ارباب مرا از مجموع در آمدتان.»

توی دلم گفتم: «زکی! آقا را باش!» و خیلی خیلی مؤدبانه گفتم: «ما فعلاً با درآمد این مؤسسه یک باغ خریده ایم. اگر امشب بیایی توی باغ مفصلاً مذاکره خواهیم کرد.»

(قصه اش را به نام «ادیب السارقین» نوشته ام - در همان کتاب).

و البته توجه دارید که همه ی آنچه در این فصل گفته ام فقط شوخی و قصه است؛ قصه هایی با جنبه های کمدی - انتقادی سبک. به هیچ وجه واقعیت ندارد، و نباید هم داشته باشد. دیگر چرا به سری که دائماً و به قدر کفایت درد می کند سنگ بگوییم؟ اگر هدف، درد کشیدن است که ما شوخی شوخی داریم می کشیم.

بعد از تعطیل شدن مؤسسه ی محبوبی که سال های سال به آن اندیشیده بودم و به پیروزی آن دل بسته بودم و با رؤیایش زیسته بودم؛ بلافاصله دست به کار شدم و یکی دیگر از رؤیاهای دور و درازم را پیاده کردم. این رؤیا شاید از زمانی در قلبم نطقه بسته بود که پدر، دست محبتی بر سرم نمی کشید و بالش نرم پای مادر، حتی شبی زیر سرم نبود. و من به همین که پدری هست - گرچه بی مهر - و مادری هست - هر چند دور - دلخوش بودم.

این رؤیا، در شکل ابتدایی اش، قصه های خوب برای همه ی بچه ها ساختن بود. و همین رؤیا در گذشته مرا به نوشتن برای بچه ها و خدمت در آن مؤسسه ی ویژه ی کودکان و نوجوانان و سرکشیدن توی کتابخانه های کودکان و گفت و گو با بچه ها و دقت روی رفتار و حرکات و گفتارشان وادار کرده بود.

اما، این بار، تصمیم داشتم قدم بزرگتری بردارم. «سر خُم می سلامت،

شکند اگر سبویی» اگر بزرگ‌ها برای هر قدمی که می‌خواهند بردارند، دست‌گذاری‌شان دراز است، بچه‌ها که اینطور نیستند. اگر نمی‌توانی با بزرگ‌ترها درباره‌ی طبیعت پر شکوه ایران حرف بزنی، با بچه‌ها که می‌توانی. اگر «ایران پژوه» از هم می‌پاشد چه غم، که در هر ساعت صدها بچه به دنیا می‌آید و صدها نعره بر می‌خیزد که: «این منم، منم - تمامی آینده. این منم، فردا. این منم، خواهان آزادی و آسایش...» هیچکس نمی‌تواند جلوی این فریادهای زندگی آفرین را که طنینش به فردا، روزهای بعد، سالها و قرن‌های بعد می‌رود بگیرد. هر کوهی بر انعکاس این صدا می‌افزاید. هر رودی با طنین شکوهمند این صدای غریب، همدست می‌شود و نعره می‌کشد. برای بچه‌ها کار کردن، برای آینده کار کردن است. برای بچه‌ها کار کردن، به دنیای آینده رفتن است. در خدمت کودکان بودن، در خدمت اجزاء سالم جمیع مذاهب و مکتب‌های اجتماعی و سیاسی بودن است.

راستی، متوجه شده‌ید که چرا درباره‌ی این آخرین رؤیا، چنین شعارهایی می‌دهم؟ بله... درست است... برای اینکه هنوز سرم به سنگ نخورده است. این سازمان، دارد کار می‌کند و خوب هم کار می‌کند: «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان».

عاقبت، من و همسرم در یک نقطه به هم رسیدیم و به وحدتی دست یافتیم که آرزوی هر دوی ما بود: کار کردن با بچه‌ها و برای بچه‌ها.

در اینجا سخن گفتن درباره‌ی سازمان همگام، شاید کار درستی نباشد؛ چرا که سازمان هنوز زنده است و سخت کوشا. و مسلماً این گفتار نوعی تبلیغ تلقی خواهد شد. بدیهی‌ست که من از تبلیغ درباره‌ی سازمان همگام ابایی ندارم اما نه در این کتاب. با این همه، نکاتی گفتنی وجود دارد: مهم‌ترین نکته این است که ما، سرانجام، مجمع کوچک خود

راتشکیل داده‌ایم؛ من، هم‌رم، خواهرهایم و چند تا از دوستان خیلی خیلی خوب و قدیمی‌ام. اینها که امروز بامند، سالیان دراز شاهد سر به سنگ کوبیدن‌های مداوم و شبانه روزی من بوده‌اند. اینها امروز در کنار هم، برای بچه‌ها کار می‌کنند - و همه کار می‌کنند: از هدیه دادن کتاب و کتابخانه تا نوشتن، نقاشی کردن، عکس گرفتن، چاپ و پخش کردن کتاب؛ از تحقیق درباره‌ی خلق و خو و رفتار کودکان تا جستجو در زبان کودکان و شیوه‌های یادگیری زبان. ما به دنبال یک فارسی صحیح و سالم برای بچه‌ها هستیم. ما به دنبال یافتن یک زبان مشترکیم؛ به دنبال راه‌هایی هستیم که کتاب را به صورت جزء اساسی زندگی بچه‌های این سرزمین درآورد و ارتباط میان پدران و مادران و فرزندان، عمیق‌تر و دقیق‌تر شود. ما به دنبال آن هستیم که یک رابطه‌ی فرهنگی زنده و پویا میان کودکان و بزرگ سالان به وجود آوریم...

و البته، پیمودن چنین راهی چندان هم آسان نیست.

صف کینه و حسد و دشمنی، طویل‌تر از همیشه است.

سال پیش ما حتی نتوانستیم نقاشان زبردستی برای نقاشی کتاب‌هایمان پیدا کنیم. این بود که من به لطفی - نزدیکترین همکارم در سازمان همگام - گفتم: «عیب ندارد. مهم نیست. خودمان نقاشی می‌کنیم و نقاش می‌شویم.» و شروع کردیم به کار. ابتدا، نتیجه‌ی کار رضایت بخش نبود؛ اما بعد، به خمیر مجسمه سازی متوسل شدیم و شروع کردیم به ساختن مجسمه.

(فراموش نمی‌کنم نخستین شبی را که خمیرها را ولو کردیم روی میز و من به لطفی گفتم: «حالا شروع کن! قهرمان‌های آخرین قصه‌ات را بساز.» او خندید و گفت: «آخر من که مجسمه ساز نیستم. اگر به همین سادگی

می‌شد مجسمه ساخت که همه‌ی مردم دنیا مجسمه ساز بودند.» گفتم: «مسأله‌ی نیست. اگر نتوانستیم، کار دیگری می‌کنیم. تو با علاقه و محبت کار کن، حتماً درست از آب درمی‌آید.» و در طلوع آفتاب روز بعد، او که یک گروهان آدمک ساخته بود، با شکل‌ها و جامه‌های مختلف، به من گفت: «پس من اصلاً مجسمه ساز بودم و خودم تا حالا نمی‌دانستم.» و چقدر خندیدیم. (کتابش را با نام چه کسی بوته‌ی گل سرخ را از خواب بیدار می‌کند؟ به زودی خواهید دید.)

ما قضاها را با مجسمه‌های کوچک مصور می‌کردیم. برای همین کتاب «چه کسی بوته‌ی گل...» ما یک دهکده‌ی کوچک ساختیم و قهرمانان مان را با مجسمه درست کردیم و راه انداختیم. مریم زندگی -خواهرم- از صحنه‌های مختلف عکس گرفت و عکس‌ها را چاپ کردیم. گمان نمی‌کنم کار بدی از آب در آمده باشد. تصور می‌کنم که احتیاج، باز هم راه‌های تازه‌ی پیش پای ما خواهد گذاشت.

تا این ساعت که این جمله‌ها را می‌نویسم، چندین نامه خطاب به بچه‌ها، مربیان، پدران و مادران منتشر کرده‌ایم و بیش از بیست کتاب، و کتابها و نامه‌های بسیاری در راه است. ما همچنین به همت یک ناشر، چندین کتابخانه پر از کتاب و چندین بسته کتاب به کودکان کتابخوان هدیه داده‌ایم.

ما، در عین حال سال گذشته توانستیم یک شرکت تعاونی کوچک درست کنیم. از قوم و خویش‌ها کمک بگیریم و با سرمایه‌ی که گرد آمده بود یک کتابفروشی و دفتر انتشارات راه بیندازیم. به یاد آن مرحوم، یعنی «ایران پژوه» نام این دفتر و کتابفروشی را «ایران کتاب» گذاشتیم. (ضمناً از یادداشت‌ها و کاغذ و پاکت‌های «ایران پژوه» هم استفاده می‌کنیم.)

این مشغله، دیگر بیکار نمی ماند.

امروز، این مشغله همه کار می کند - همه کار. به استثنای آنچه معیارهای نسبتاً تثبیت شده‌ی اخلاقی، آنها را نادرست می نامد.

این مشغله ترجمه می کند، اصلاح متن می کند، ماشین نویسی، حسابداری، کتابفروشی، مجسمه سازی، نقاشی، تحقیق و پژوهش، تنظیم صفحه‌های کتاب (لی آوت و میزانپاژ)، کارهای چاپخانه‌یی و خیلی کارهای دیگر...

اما نوشتن، غیر از همه‌ی اینهاست. نوشتن، مسأله‌یی ست جدا از تمام مسائل. این مشغله حتی دوست ندارد که درباره‌ی نوشتن حرف بزند. نوشتن، به تک تک مشاغل و جزء جزء زندگی او مربوط است اما از چشمه‌ی دیگری آب می خورد.

اشتباه نکنید. نه حرف از استعداد بالذاته در میان است و نه چیزی در خون. حرف از جبر زمانه است و قبول این جبر و تن سپردن به آن و پی گرفتن بر سخرانه - و شاید بیمارگونه.

در حقیقت، این راه به ما تحمیل شد و ما غمگانه پذیرفتیم. ما عاشق چشمه‌های خلوت بودیم؛ اما از نتوانستن بود که کنار هیچ چشمه ننشستیم. ما عاشق صدای پرندگان و باز شدن گلهای جنگلی بودیم؛ اما از خواستن نبود که گوش بر آواز هر پرنده بستیم و از کنار گلشناران، چشم بسته گذشتیم.

ما به راستی، قصه‌ی روزگار خویش نبودیم که ناگزیر قصه پرداز روزگار خویش شدیم.

ما زائر دلشکسته‌ی این خاکیم. اگر امید را دمی رها نکردیم، نه بدان دلیل بود که آن را در خود داشتیم؛ بل بدان سبب بود که امید را چون

ودیعہ یی بہ دست ما سپردہ بودند تا بہ دست دیگران بسپاریم.
ما خواستہ ییم کہ بی ہیچ منتی پل باشیم میان کویر و باغ۔ بہ این
امید کہ عابران خوب، از دشت سوختہ، بہ سبز باغ در آیند. و دست های
ما ہمیشہ بہ پایہ های دریاغ بستہ است۔ مختصر فاصلہ یی ناپیمودنی...

یا حق ۵۲/۳/۳۰



شابک: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۰-۴
ISBN: 964-5529-20-4